



ابوبوس ابی

جلد اول

پبلیشنگ



چاپ و نشر سپند

تهران - خیابان پنجم نیروی هوایی

چاپ نیلوفر

تولید و نشر کتاب سپند خیابان پنجم نیروی هوایی

نگه اول ساختمان بهیر تلفن: ۲۳۰۲۳۰

آتش بهار در نخستین روزهای تولد تازه خود
 همراه عطر مخصوص و وسوسه انگیزش بر آن باغ بزرگ و اشرافی
 نازل شده بود . بوی مست کننده گل سرخ از پشت
 گلخانه بزرگ چون یک توده نامرئی بدست باد پراکنده
 میشد و حلقه خوشبوئی بدور عمارت دو طبقه‌ای که با مرمر
 سفید تزئین شده بود میکشید چراغهای تمام اتاقهای طبقه
 اول و دوم روشن بود . نور سفید چراغهای از پشت پرده‌های
 قهوه‌ای اتاقها حالتی شاعرانه ایجاد میکرد ، انگار که در پشت
 هر پنجره ماهی طلوع کرده بود . این عمارت بزرگ و
 وسیع که سرنگ سفید تخم مرغی با سنگهای مرمر شکوه
 مخصوصی داشت در وسط یک باغ بسیار بزرگ قرار گرفته بود
 که بیشتر یادگاری دوره فروانی آب و بی‌ارزشی زمین بود
 وسعت باغ یان اندازه بود که اگر کسی از جلو در ورودی
 که بیک خیابان آسفالتی و مشجر در ناحیه شمیرانات باز
 میشد می‌ایستاد و صاحبخانه را صدا میزد مطلقاً صدایش
 به عمارت نمیرسید ، در سمت شمالی عمارت یک گلخانه
 بزرگ شیشه‌ای بچشم میزد و در قسمت جنوبی باغ و با
 فاصلهای بیش از صد متر با در اصلی باغ ، عمارت یک طبقه
 سنتی مخصوص باغبان و خانواده‌اش قرار داشت و فاصله
 بین عمارت سنتی و ساختمان آریاب بیش از سیصد متر بود
 که با جویبارهای متعدد ، درختان بلند و باریک کاج ،

تبریزیهای قطور قدیمی، کورت‌های قشنگ و مربع شکل گلها و خیابانهای ریگی که مثل یک مارخاکستری در داخل محوطه باغ می‌پیچید از هم کاملا جدا شده بودند.

در آنتب نخستین روزهای بهار و سال نوایرانی عمارت آریایی غرق در نور بود و در پارکینگ جلو عمارت که محصور بین درختان کاج و یک استخر بزرگ با فواره‌های متعدد بود دهها اتومبیل بزرگ و مجلل پهلو زده بودند و هر چند دقیقه یکبار اتومبیل تازه‌ای بر گروه اتومبیل‌های بزرگ و کشیده افزوده میشد.

راهنده‌ای با عجله از پشت فرمان بیرون میجست در سمت راست اتومبیل را باز میکرد و تا کمر خم میشد و مرد و زن نسبتا میننی در لباسهای تیره و مجلل اشرافی از اتومبیل پیاده میشدند و جلو در مورد استقبال صاحبخانه قرار می‌گرفتند و بعد در وسط سالن بزرگ پذیرائی که با فرشهای بسیار اصیل کرمانی تزئین شده بود بگروه میهمانان معطر و تعیز می‌پیوستند.

* * *

اجازه بدهید چون قصه ما از همین میهمانی و همین ساختمان شروع میشود ما هم از همین در آرامی وارد سالن مجلل پذیرائی شویم و بحرفهای پیچ پیچها و

تعارفاتی که خاص مجالس اشرافی است گوش دهیم
 آه ببخشید، من باید صاحبخانه و همسرش را قبلاً بشناسم
 معرفی کنم . آقای اسدخان و همسر بسیار جوانشان مهنار،
 اسدخان مردیست نسبتاً "کوتاه و چاق و مثل اغلب مردان
 ایرانی از سنین سی و پنجاهگی موهایش شروع بریختن
 کرده و حالا که پنجاه و هشت سال از سنش میگذرد،
 یک دایره طاس و سرخ رنگ در وسط سرش پدید آمده و
 این طاسی نه تنها از لطف وجود بازرگان نامدار شهر
 چیزی کم نکرده بلکه نوعی صلابت و بزرگواری و شخص
 بوی بخشیده که در بسیاری از مواقع گره مشکلات را یکمک
 همین جاذبه شخص حل کرده است و اما مهنار همسر جوان
 آقای اسدخان، بیش از دوغالی نیست که بعد از مرگ همسر
 اولی و مادر تنها فرزند اسدخان قدم به این خانه گذاشته
 است او زنی است نسبتاً کوتاه قد با چشمان آبی آسمانی
 پوست سفید درخشان . بینی کوچک لب و دهان کوچک و
 مجموعاً صاحب نوعی زیبایی ولوندی حساب شده که خودش
 میداند چگونه از این حربه بموقع استفاده کند و خودش
 خواهیها و شهرت طلبی اش را ارضاء نماید . ازدواج مهنار
 با اسدخان بسیار برسرصدا بود و در محافل بازرگانی و
 اشراف زادگان تازه بدوران رسیده سروصداهای زیادی برپا
 گردوختی . کارش بستن شایعات روزنامه ها هم کشید اما اسدخان

یکمک دوستان بانفوذش خیلی زود سروصدای قضیه را خوابانید چون قلیا معتقد بود که مهناز از جمله زنانی است که بدون توجه به سن و سال و اینجور مسائل که خاص زنان رومانسیک است او را بعنوان یکمرد پسندیده و شدیداً دوستش دارد . بعد از معرفی صاحبخانه و همسرش ما وارد جمع میهمانان میشویم تا در هالهای از نور و عطرهای گرانقیمت و درختش برلیانها و گردبندهای زمردنشان که حقیقا چشمها را توارش میدهند در کوران حادثهای قرار گیریم که امشب همراه با نسیم خوش بهاری و رستنها و شکستهای گلهای سرخ گلخانه بزرگ اسدخان نطقه میندد .

میهمانان که تعدادشان از پنجاه نفر بیشتر است در وسط سالن ، گروه گروه دور هم حلقه زده اند . در بین آنها از بازرگانان تا مهندسين متشخص شهرساز و صاحبان صنایع ، زمینخواران بزرگ حتی یکی دو روزنامه نویس و سیاستمدار و چند پزشک سرشناس دیده می شوند که ضمن برداشتن و سرکشیدن گیلایهای ویسکی ، مارتینی ، کنیاک و خلاصه گرانبهاترین مشروبات الکلی که بوسیله گارسنهای حرفهای " سرو " میشود بتدریج قیای تشخیص را از تن خارج میکنند و هرکس بفراخور حال و هوای ذهنی خود حرفی خودمانی بمیان میکشد و بخصوص در قسمتی از مجلس سرو صداها و شوخیها گرمتر و پرشر و شورتر است و شمع محفل

این گروه مرد جوانی است بیست و چند ساله ، لاغر اندام ،
 رنگ پریده با دندانهای ردیف شده و سفید رنگ و نگاهی
 غمگین مرد جوان بیشتر حالت نقاشان و صاحبان
 حرفه‌های هنری را دارد تا یک بازرگان زاده که فارغ التحصیل
 رشته ریاضیات از یکی از معتبرترین دانشکده‌های امریکاشده
 و حالا در بازگشت بوطن ، پدرش برای او ضیافت مجلسی
 برگزار کرده و میخواهد او را به گروهی از متنفذین شهر
 معرفی کند . یکی از زنان نسبتاً مسن که صدای گلغت و
 زمختی دارد و جواهرات مفصلی بروی سینه آویزان کرده
 که حتی سنگینی آنها حاضرین هم روی سینه خود حس
 میکنند ، میگوید :

بسم سامان خان با من تعجب میکنم چطور شما دست
 یکی از موبورها را نگرفتین با خودتان بیارین . این
 شوهر زن که مرد جانی و خیلی است و بیشتر ضیافتهاش
 به نقاشی آدمهای الکی خوش روی بشکتهای آبخو شبیه است
 تا یک پزشک سرشناسی با لودگی مخصوص میگوید :
 عزیزم تو باید جویه‌تو تصحیح کنی و یکی تعجب
 میکنم چطور . . . یکی از موبورها دست
 سامان خان رو نجسبیده و به کشور ما نبروده ؟ این
 صدای شلیک خند اطرافیان بلند میشود و سامان هم برحمت
 لبخندی میزند اما حالت چشمانش نشان میدهد که مطلقاً

برای تحمل چنین شوخی‌هایی تربیت نشده است مرتباً تغییر رنگ میدهد. انگار که زیر نور مهتاب قرار گرفته، رنگ پریده و مشوش است، چشمان درشت و غمگینش در آن صورت لاغر و زیر انبوه‌موهائی که با دقت هم شانه‌شده حرکاتی تند و ضربهای دارد، یک زن نسبتاً جوان که نگاهی شهوانی دارد سرش را در گوش دوست زنش میگذارد و میگوید:

— نیگاش کن ... مثل خرگوشی که جلو مار قرار بگیرد قلبش تندتند میزنه انگار از ترس داره منفجر میشه ... زن که این حرف را می‌شنود لبخندی از سرش بیفتد و میگوید:

— بلای ناگهونی مثل اینکه دلت میخواد این خرگوش ترسو رو تو بغلت بگیری؟ ... زن شانه‌هایش را بالامی اندازد و میگوید:

— نه! چنگی هم بیدل نمیزنه، خیلی استخوانی و لاغره ... بیشتر به پسرای مادر مرده میمونه ...
بهر حال آنشب پیچ‌ها، درگوشی‌ها، کنایه‌ها و متلک‌های بی‌پروا که تحت تاثیر الکل و گرمای سائن هر لحظه رنگی تندتر بخود میگرفت با صدای امرانه استخوان قطع شد ... خانمها و آقایان! عزیزان همشهری خوب من، به منزل دوست خودتون مثل همیشه خوش اومدین

بقول دوستان در خانه اسدخان همیشه یک لقمه نون و پنیر و بوقلمون پیدا میشه بشرط اینکه ما پیرو پاتالها زخم معدهمون عود نکرده باشه . . .

همه از این شوخی اسدخان بصدای بلند خندیدند و حتی دوسه نفر برایش کف زدند و اسدخان در حالیکه خودش از نطق افتتاحیه اش راضی به نظر میرسید غیب چربس را جلو داده و ادامه داد . . . اما امشب برای من شب دیگدئییه ! من بعد از سالها تنهایی - دوباره پسر خوب " سامان " را کنار خودم و دوستان عزیزم می بینم و قوت قلب تازه ای پیدا میکنم چون آقایون نمیخواوم توهینی کرده باشم اما دیگه ما پیروپاتال شدیم و عصر عصر جووناس . . . اسدخان که خیال میکرد با گفتن این جمله روشنفکری خودش را در انطباق با مسائل روز باثبات رسانیده است راضی تر از چند لحظه پیش با دست بسوی فرزندش که حالا کاملاً بیکی از ستونهای سوسرا تکیه زده و پدرش را تماشا میکرد اشاره کرد و گفت :

- اجازه میخوام پسرم سامان را یکبار دیگه خدمت بچما و آقایون معرفی بکنم و اگه حاضرین با یک پدر امیدوار همدلی بکنین ازتون میخوام جامهاتون را سلامتی سامان بن کد بایه افتخار پدرشه سربکشین . . . همه

حاضرین جامها را بلند کردند عده‌ای هم برای نطق
 آمدن دست زدند و سامان با تکان دادن سر که معلوم
 بود از شدت بی‌حوصلگی روی پیشانی‌اش عرق نشسته
 است از حاضرین تشکر کرد و همینکه مدعوین دوباره بخود
 شان پرداختند سامان آهسته بطرف گرام می‌لای که در گوشه
 اطاق گذاشته شد بود رفت و تکه گرام را فشرده، رنگ سبز
 روشنی در صفحه "امپلی فایر" گسترده شد، آنوقت انگشتان
 باریک و بلند سامان بطرف جا صفحهای بزرگی که روی گرام
 می‌لای، با سلیقه مخصوص قرار گرفته بود حرکت کرد تا یکی از
 صفحات را انتخاب کند اما ناگهان چشمش به چهره دختری
 افتاد که از بیرون و کاملاً به شیشه پنجره اطاق چسبیده
 و شکلی مسخرهای به دختر بخشیده بود دختر با
 لبخندی که پشت شیشه پهن شده بود زلزل به سامان نگاه
 میکرد و با انگشت صفحهای را روی جا صفحهای نشان میداد
 و سامان گه از دیدن دختری پشت شیشه اطاق حیرت کرده
 بود بی‌اعتنا سرش را پایین انداخت و انگشتانش را روی
 صفحهای که انتخاب کرده بود فشرده تا آنرا بیرون بکشد
 ولی دختر با انگشت به شیشه زد و همینکه سامان سرش را
 بلند کرد باز با اشاره صفحه دیگری را نشان داد
 سامان که ظاهراً از سماجت دختر بتنگ آمده بود اینبار
 انگشتان بلند و باریکش را بسمت صفحهای که دختر نشان

میداد برد و آن صفحه را بیرون کشید و روی آنرا با بیحاصلگی خواند : لام لایت بعد با تعجب به چهره دختر که حالا تمام صورتش از خوشحالی میخندید خبره شد انگار تمام صورت دختر به یک لبخند بزرگ تبدیل شد و حتی بنظر سامان میرسید که دختر دارد بمناسبت انتخاب این صفحه برایش دست میزند و میرقصد ، سامان صفحهای که انتخابش بوسیله دختر ناشناس پشت پنجره بوی تحمیل شده بود روی گرام گذاشت و آهنگ ملایم و مطبوع "لایم لایت" در فضای سالی پیچید ، سامان سیگاری از جیب بیرون کشید ، آنرا گوشه لب گذاشت بعد با فندکش سیگار را روشن کرد و از پشت دود غلیظی که از دهان بیرون میداد باز چهره آن دختر را پشت پنجره تماشا کرد که انگشتانش را به نشانه تحسین حلقه کرده و ظاهرا با کلماتی که بگوش سامان نمیرسید اما میتوانست مفهوم آنرا درک کند ژست سیگار کشیدن او را تمجید میکرد . سامان اینبار از حرکت دختر خوشش آمد کمی بطرف پنجره شیشه‌ای خم شد ، دختر ناگهان انگشتش را بطرف دهان سامان روی شیشه لغزاند ، و آنقدر این حرکت سریع بود که سامان وحشت زده و از ترس فرو رفتن انگشت دختر در دهانش خودش را عقب کشید و این عکس العمل سامان بقدری خشک بود که دختر تقریباً از خنده بحالتش غش افتاده بود و خود

سامان در حالیکه سعی داشت پشتش به مدعوین باشد از ته دل میخندید و بعد هم برای شناختن دختری که پشت پنجره او را بازی گرفته و حاضر نبود داخل سالن پذیرائی شود و به مدعوین به پیوندد بدون سروصدا از در عقب پذیرائی خارج شد سامان وقتی قدم بخارج از ساختمان گذاشت نفس عمیقی کشید ، هوای معطر بهاری سینه‌اش را از سنگینی هوای گرفته سالن پاک کرد ، بعد با اطراف نگاهی انداخت و خیلی زود دختری که پشت پنجره ایستاده و ظاهرا در جستجوی او بداخل سالن سرکامیکشید در پشت پنجره دیگری یافت آهسته و بدون سروصدا پشت سر دختر قرار گرفت ، دختر قد متوسطی داشت ، موهای بلندش تا کمر میرسید و کمرش نسبتا پهن بود و پاهای سفیدش که تا پشت زانوان از زیر دامن بیرون زده بود خوشترنگ و متناسب بنظر میرسید . صدای سامان در محوطه خالی و ساکت بیرون گوش دختر زنگ زد .

— شما اینجا چیکار میکنین ؟

دختر جیب کوتاهی کشید و بسرعت بطرف صدا برگشت در لحظه اول پیدا بود که دختر ترسیده است . صورتش را بین دو دست پنهان کرده بود اما آرام آرام دستها را پائین آورد ، لبخندی زد . آنوقت بتدریج لبخندش پهن و پهن تر شد و بعد صدای خنده‌اش

از لابلای لبهای گوشناودش بیرون زد سامان طوری
 بدختر نگاه میکرد که انگار نشانه‌ای از یک آشنائی قدیمی
 در او یافته است دختر چشمان سیاه و درشتی داشت
 مجموعاً چهره‌اش متوسط و معمولی بود اما حرکاتش او را
 بطرز عجیبی خواستنی میکرد و چشمانش مثل آونگ ساعت
 در صورتش بچپ و راست میرفت . لبخندش چون موج یک
 لحظه ظاهر و لحظه‌ای دیگر محو میشد دستهایش بهیچوجه
 قرار و آرام نداشت و هر بار که سامان بدنیال دستهایش
 میگفت دستهای دختر در جایی بود سامان حس
 میکرد رویهمرفته در مقابلی موجود جالبی قرار گرفته که کاملاً
 در آن شب خسته کننده و میان آدمهای کسانیست آور میتواند
 سرگرم کننده باشد با لحن دوستانه‌ای پرسید .
 - ترسونند منون ؟

دختر با شتاب و صدای بسیار نازک ولی فوق‌العاده

گوش نواز و شیرین جواب داد :

نه . . . نه . . . نه . . . نه . . . اصلاً ترسیدم

نه

برای سامان این طرز صحبت که همچنان غیرعادی

صاحبش را نشان میداد جالب بود و بلافاصله سؤال دوش

را طرح کرد .

- چرا داخل سالی نمیشین ؟ . . .

نه نه من اصلا این جور
مجلسها را دوست ندارم میترسم از این جور
مجلسها شما شما چطور از این مجلس
خوشتون میآید؟ اصلا بهترتون نمیآید که تو همچو
مجلسی شرکت داشته باشی؟

سامان که از طرز صحبت کردن و استدلال عجیب
دختر و حرکاتی که از لحظه دیدن دختر برایش پیچیدند
و مبهم تر میشد کاملا بهیجان آمده بود پرسید :
- مگه شما دهمون امشب ما نیستین؟

دختر روی باغچه خم شد یک غنچه گل سرخ را
نوشاخه جدا کرد بعد ایستاد ، غنچه گل سرخ را بدندان
نزدیک کرد ، بوسید و با لحن مادرانه ای گفت :

- عزیزم ! دردت اومد؟ آه خدای من ! ..
من چه موجود بدی هستم! و بلافاصله رو به سامان
گردو گفت :

- من بدم نه؟ بد هستم! باور کنین!
من چرا این بچه گلو از زندگی محروم کردم
اگر چه من فکر میکنم به خدمت درست و حسابی
بهش کردم مگه نه؟!

سامان اخمهایش را درهم کشید و گفت :
- ولی من سؤال کردم چرا نمیباین تو سالن؟ ..

دختر بدیوار تکیه زد و گفت :

— ولی من معتقدم که با چیدن این بچه گل
بزرگترین خدمتو بهش کردم

سامان اینبار تسلیم حرفهای دختر شد و پرسید :

— یعنی چه ؟

دختر باز هم خم شد و غنچه بسته دیگری را از
سرشاخه چید و در آن حالت گفت :

— به بینید ، خیلی از آدمها صبر میکنند تا گلی

بشکفتد ، بعد با یک حرکت بیچاره را از شاخه جدا میکنند در
حقیقت اونو بقتل میبرسونن ، درست مثل اینکه ما بگذاریم
به آدمی متولد بشه ، رشد بکنه وقتی هیجده سالش شد
با یک تگولنه بزندگیش خاتمه بدهیم آها
چطوره ؟

با من هم عقیده نیستین آقای سامان خان ؟ . .

سامان یکقدم بطرف دختر برداشت در بالا آسمان
کاملاً صاف بود ، و ماه تمام در کنارش زهره کوچولو و
خوشترنگ میدرخشیدند ، سامان گفت :

— بسیار خوب ، مقصود شما اینه که بچه‌های که

قراره در سن هیجده سالگی بمیره بهتره وقتی بصورت نطفه‌س
از بین بره

دختر با هیجان زیادی برای سامان گفت و گفت :

- براوو براوو هنوز هم با
 هوشی آقای سامان خان یک جوان با هوش
 و فارغ التحصیل رشته ریاضیات با آینده‌ای روشن مثلا
 استادی دانشگاه جوانترین استاد دانشگاه چگونه؟
 سامان ناگهان دستش را بطرف دست دختر درآ
 کرد ولی نتوانست دست او را بدست آورد چون دست
 دختر مدام در حرکت بود و بعد برجا ایستاد و گفت
 شما منو میشناسین ؟
 — بله
 — چه جوری ؟
 — دلتون میخواد بهتون به تشونی بدم !
 — بفرمائین
 — خوب بگذارین به عقب برگردیم
 تقریبا " به هشت سال پیش آنموقع شما هیچ
 سالتون بود درسته ؟ ...
 بله ، کاملا چون حالا به مرد بیست و نه ساله‌ام
 — بسیار خوب ، حالا چشمتونو به بندین و
 هشت سال پیش برگردیم .
 — خوب حالا خواهش میکنم از خیابونی که پیش
 این ساختمونه راست و مستقیم برین به ته باغ درست از
 قسمت که به تپه کوچولوس ،

— همون تپهای که بابام مخصوصاً بهش دست نزوده
که معلوم بشه چقدر برای روبراه کردن این باغ خاکبرداری
شده

— گاهلاً درسته

— خوب سامان خان حالا فکر بکنین اونجا روی تپه
به کتاب تودستتونه و دارین درس میخونین که به دختر
داوذه ساله شیطان از پشت سر خودشو میندازه و سرتون . . .
خوب این دختر و میشناسین ؟

سامان لحظه‌ای سکوت کرد زیر لب چند
کلمه را تکرار کرد با سا
سامره وبعد سامان چشایش را گشود و حیرت
زده به چهره دختر چیره آمد و گفت

— نه خدای من سامره
تو سامره‌ای دختر شده‌ای یا شیرو؟ خدای من باور
کردنی نیست تو برای خودت پیرو خانم درستی و حسابی
شدی پس این چند روزه کدمن آورده بودم تو کجا بودی؟
— خوندم تمام مسخره‌چیزه؟

— بعضی وقتا پدرم یا خانم مهنار خانم و به خوندم تمام
تعبیر میکنن سامان که هر لحظه بیشتر متوجه
سامره میشد و صدا و حرکات سامره‌اورا بندوره قشنگ نوجوانی
پرواز میدان متوجه این جمله کنایه آمیز سامره نشد اما بوای

اینکه حرفی زده باشد پرسید :
 ... راستی مدرسه رو تمون کردی سامره ؟ ! ...
 ... آه بله ... من امسال دیپلمه شدم مگه خبر
 ندارین ؟ ...

سامان میخواست سئوالهای دیگری را طرح کند که ناگهان صدای جیغ آلوده مهناز از پشت سر بلند شد ...
 ... سامان ! عزیزم ، همه مهنونا دنبال تو میگردن تو اینجاداری با یه دختر خل و چل حرفی میکنی ؟ ...
 ... سامره با شنیدن این جمله چنان شروع بدویدن کرد که انگار صد نفر قصد جانش را کرده ... سامان با تعجب به چهره فوق العاده خشمگین مهناز خیره شد و بتد با ناراحتی پرسید : مهنزاز ... این چه جور قضاوتی بود که درباره سامره کردی ...
 مهنزاز دست سامان را با حالتی تاشقانه کشید و گفت :

... عزیزم ... چطور ممکنه پسر آقای اسدخان با دختر یه باغبون همکلام بشه ... آه بگذار به بیتم شیطون تو احساس تنهائی میکنی ؟
 ... سامان که متوجه سئوال کنایه آمیز مهنزاز همسر جوان پدرش شده بود با تلخی محسوس گفت :
 ... خواهش میکنم مهنزاز ... اون همبازی من

یده ؟ پدرش کلی زحمت منو کشیده مهناز
 پیدا بود بیش از اندازه تحت تاثیر الکل قرار گرفته با
 جن مستانه‌ای گفت :

- سامان ، عزیزم دنیای تو با دنیای
 نوکر کلفتها و بچه باغبونها خیلی فرق داره !

پدرت امشب به گروه از متنفذترین آدمها را اینجا جمع
 کرده که پایه‌های شهرت و موفقیت آینده تورو بریزه اونوقت
 جوانترین استاد دانشگاه داره با به دختر باغبون خاطره
 زنده میکنه ؟ تازه تو نمیدونی من دارم چه زجری میکشم ؟
 سامان همانطور که شانه بشانه مهناز بطرف سالن

میرفت متوقف شد و پرسید :

- چه زجری ؟

- پدرت به دختر خوشگل برات کاندید کرده ؟ ..
 اون پدرش یکی از کارخونه دارهای درجه اوله حتی
 میتونه به دانشگاه برات باز کنه که تو رئیسش بشی
 - خوب ، ایسن چه ارتباطی با زجر کشیدن تو

داره ؟

مهناز ایستاد اندام کوتاه و صورت سپیدش را

روی سینه سامان گذاشت و گفت :

- برا اینکه باون دختره حسودیم میشه

سامان ناگهان از این حرف یکه خورد و در حالیکه

صدایش می‌رزید گفت :

— مهنار خواهش میکنم این حرفها
بگذار کنار

مهنار با لحن التماس آمیزی گفت :

— سامان خواهش میکنم .. من نمیخوا
مانع خوشیختی تو بشم حتی حاضرم هر ط
شده دختر اون کارخونه‌دار را برات درست کنم اما
باید یه کمی هم بمن فکر کنی

سامان با خشونتیی که تا آن لحظه از او دیده ن
بود حتی خودش هم چنین حالتی را در خود بر
نداشت دستهای مهنار را از تنش کند و بدون اینکه حرف
بزند بطرف سالن رفت مهنار مدتی آنجا ایستاد چشم
از نم اشک و سوزش خشم بهم کشید و زیر لب کله
مستهجنی را زمزمه کرد و بعد بطرف سالن براه افتاد
درست در لحظه‌ای که میخواست وارد سالن شود صدا
خنده تمسخر آمیزی را از پشت یکی از درختان شنید
بطرف صدا برگشت

مهنار لحظه‌ای روی ریگهای خیابان ایستاد و گوش فرات
اما باغ دو باره در سکوت عمیقی فرو رفته بود مهنار
لب غرید تو دختر لعنتی را بالاخره از این با
بیرون میکنم خودت و اون پدر و مادر احف

که خیال میکنند صاحب همه چیز انوقت دستی
 بموهایش کشید و بطرف عمارت پراه افتاد
 "سامره" که پشت تنه یکی از درختان ایستاده
 بود و مهناز همسر جوان اسدخان را با نگاه تمسخرآمیزی
 بدرقه میکرد وقتی او در میان دو لنگه در عمارت اربابی
 پنهان شد نفس عمیقی کشید ، همانجا که ایستاده بود ،
 آرام خودش را روی تنه درخت لغزاند و لغزاند تا روی
 زمین نشست ، اگر در آن لحظه عابری از آن خیابان
 دو متری ریگ فرش باغ میگذشت ، سامره ، را میدید که
 چهره اش را زیرانبوه موهای بلندش پنهان کرده و چمباتمه
 روی ریگهای کف خیابان نشسته است ، او غرق در افکار
 دور و درازش بود ، تازه اولین روزی بود که از آخرین
 تبعیدش بیباغ و پیش پدر و مادرش برگشته بود او خودش
 میدانست که باعث این تبعیدها هیچکس جز مهناز نیست ،
 این زن چنان رفتار کینه توزانه ای داشت که نمیتوانست
 او را در محوطه باغ و پیش چشم خود و شوهرش به بیند .
 خانواده مشدعلی باغبون در آن باغ بسزرگ
 اشرافی بیش از صاحبخانه صاحب اختیار بودند ،
 مشدعلی گاهگاه که سرحال بود کنار تنهها دخترش می
 نشست و قصه زندگی و گذشتههایش را تعریف میکرد . . .
 - بله باباجون ، من و اسدخان تو به خونه و زیرینگ

سقف متسولد شدیم ، تولد ما سه چهار روز باهم فاصله داشت ، من چهار روز از اسدخان بزرگترم آنموقع پدر من و پدر اسدخان برادر خوانده و شریک بودن ... اونا فقط شری از هم سوا بودن ، اما افسوس که وقتی من و اسدخان دهساله شدیم پدرم افتاد و مرد ، بیچاره پدرم وقتی میخورد بابای اسدخان رو صدا زد و گفت :

« برادر! من زن و بچه‌ام را بتو میسپرم ، همه دارائی و مال و منال من پیش تویی به پسر و وصیت میکنم که هیچوقت از تو حساب و کتاب نخواد ، حالا هم جلو پسر علی میگم که هیچوقت حق نداره از تو یا بچه‌های تو حساب و کتاب بخواد آخه برادر که از برادر و برادرزاده که از برادرزاده حساب و کتاب نمیخواد ، شما باهم زندگی میکنین ، هرچی دارین با هم میخورین هرچه دارین مال همهس ، من به زن و به بچه که بیشتر ندارم ، اونا را هم اول بدست خدا بعد بدست شما میسپرم

بیچاره پدرم سه روز بعد مرد و من و مادرم تقریباً شدیم ، آنموقع خانواده‌ها و پدر اسدخان توی یه باغ بزرگ زندگی میکردیم ، این خونه نصفش مال پدر من بود ، نصفش هم مال پدر اسدخان ، مرگ پدرم این وصیت را تغییر نداد ، پدر اسدخان از حق نگذریم مرد صاف و صادق بود ، من و اسدخان را بیک چشم نگاه میکرد ، هر دو مون

مدرسه میرفتیم ، هر دو مون به جور لباس می پوشیدیم و من
و اسدخان آنقدر بهم نزدیک بودیم که هیچکس فکر نمیکرد
ما برادر نیستیم ، من جفا محکمتر و قویتر بودم و اسد
خان کله دارتر و نقشه کش ، هر وقت پای زور بازو بمیون
می اومد من حساب عمده را میبردیم و هر وقت نقشه و کله
احتیاج داشتیم اسدخان جلو می افتاد ، توی مدرسه ، توی
محل همه از ما دو تا حساب می بردن تا اینکه یکروز چند
تا از بچه ها نقشه کشیدن که حساب اسدخانو برسن ،
اونروز من حالم چندون خوش نبود ، سرما خورده بودم ،
تو حیاط مدرسه شغورن . زیر آفتاب ولو شده بودم گنده
بچه ها زیختن سر اسدخان من فقط صدای اسد خان رو
شنیدم که میگفت :

— علی بفریادم برسن درسته
که بعدها اسدخان منکر این حرف شدو بمن گفت مقصودم
تو نبود بلکه من یا " علی " زعم ولی خوب ، مگه من
میتونستم به بینم برادرمو کتک میزنن و روزمین بنشینم و
دیگه بگرم ، بلند شدم و بطرف او نا حمله کردم ،
چشمام از تب میسوخت ، استخوانام تیز میکشید اما دستام
مثل چنگک توی تن اون بچه ها می افتاد او نا را میگرفت
و مثل به سطل اشغال اینطرف و آنطرف میزداخت ، من
نمیخواستم به بچه ها صدمه ای برسه ، من فقط میخواستم

اسدخان و نجات بدم که تو این گیردار یکی از بچه‌ها داد
زد سوختم! سوختم! درست سربز نگاه ناظم
مدرسه که به چوب آلبالو دستش بود سر رسید و فریاد
زد:

— پسره تخم سگ بچه مرده و کور کردی! . . .
من نگاه کردم دیدم خون از چشم یکی از بچه‌ها بیرون
میزنه دیگه جای ایستادن نبود، پابفرار گذاشتم و چون
بچه‌ای که چشمش صدمه دیده بود پسره یکی از کله گنده
ها بود فردا صبح پرونده‌و زدن زیر بغل فراش مدرسه و
آوردن خونه و گفتن طبق دستور وزارت معارف من دوسال
از تحصیل محروم شدم خوب مدرسه رفتن ما تو
کلاس پنجم تمام شد، پدر اسدخان که با پدر من کنار
شون گاوداری و مزرعه‌داری بود بمن گفتش علی آقا حالا
که نمیتونی بری مدرسه بیا مزرعه کار بکن بااخره همه که
نباید فیلسوف و معلم بشن، دنیا مزرعه‌دار و گاو دار
هم میخواند، تازه از روزی که بابات مرده من خیلی دست
تنهام راستش من خودم هم از مدرسه زیادخوشتم
نمی‌اومد، من عاشق باغ و درخت و مزرعه بودم، وقتی
میرفتم مزرعه احساس آرامش میکردم، و نا پدر اسدخان

بمن پیشنهاد کرد بروم مزرعه کار کنم قبول کردم و افتادم
 تو مزرعه و حسابی کار کردم ولی همینکه غروب
 میشد و "اسد" از مدرسه میومد باز ما دوتا با هم بودیم،
 کوچه‌های شمرون که آتموقع همش پراز باغ سیب بود فرق
 ما بود ، مگه کسی جرئت داشت به اسدخان بگه بالای
 چشمت ابرو اما وقتی اسدخان رفت دانشگاه یواش
 یواش بین ما فاصله افتاد ، تازه من دو سال هم رفتم
 سر بازی و تو این مدت اصلا از اسدخان خبر نداشتم فقط
 مادرم برامن که تولرستون خدمت میکردم به چیزائی از
 اسدخان مینوشت ، وقتی خدمتم تموم شد نمیدونی باچه
 شوق و ذوقی برگشتم که دوباره با برادرم اسدخان تو
 کوچه‌ها و خیابونها پرسه بزنیم اما دیگه همه چیز عوض
 شده بود ، اسدخان دانشگاهش تموم کرده بود و توی اداره
 دارائی استخدام شده بود ، دوستانش به مشت جوونای
 تحصیلکرده بودن تروپری درست کرده بود ، درسته که
 وقتی وارد خونه شدم با من روبوسی کرد اما دیدم که
 انگار دور و برشویسه حصار کشیده و نمیداره من از اون
 حصار بگذرم ، از همون روز اول که من توی خونه منتظرش
 بودم که با هم بریم گردش ، بیخیال دست یکی دو تا
 از دوستانو گرفت و رفت و من حساب کار خودمو کردم
 درست یادمه ، مادر خدابیاورزم که پیر و علیل شده

بود از پشت سر منویغل زد و جنگ اتداخت تو موهای سرم
و گفت :

— علی دیگه فکر شو هم نکن ا... این مادر-
ور پریدش ما را کرده نوکر و کلفت ما دیگه اینجا هیچ قدر
قیمتی نداریم راستش دخترم من اولش خیلی
عصبانی شدم ، هیچی بلند شدم برم پدر اسدخان
بگیرم و از کمر دو تیکه کنم . من خیلی گردن کلفت شده
بودم . . تو لشکر لرستان هم در مسابقه کشتی اول شده بودم ،
با دستام دوتا شاخ گاو نرو میگرفتم و میخکوبش میکردم ،
سنگ ده منی را پنج متر روی هوا مینداختم و میگرفتم و
اگه توی اون غیظ و خشم پدر اسدخان میگرفتم دوپارهش
میکردم اما همینکه مقابلش رسیدم از چشم خونند که
چه قصدی دارم فوراً گفتش :

— علی آقا ا حرفای بابات یادت بیاز ا
اون خدا بیامرز مگه نگفت از تو هیچکس حساب و کتاب
نمیخواد راست میگفتش تو عالم لوطی گری و
چوانمردی نمیتوانستم بگم تو دورغ میگی ا اما برای اول
و آخر تو صورتش واسادم و گفتم :

— شما آدم خوبی هستین ولی زنتون مادر بیچاره
و علیل منو کرده کلفت خودش ، هرچی میخواد بارش
میکند تازه منم از مدرسه موندم در حالیکه اگه شما به کمی

دلتون برام شور میزد به جوری او ناراضی میکرد پس
منو ب مدرسه برگردونن باشه حالا که من از خدمت
اومدم چیکار باید بکنیم ؟ پدر اسدخان پیرشده
بود ، دیگه نمیتونس بکار دامداری و مزرعه برسه . اون
بمن گفت :

- علی آقا ، شام شریک من هستین ، شبهه چیز
مال بابای تورو مند ، باید ببری مزرعه را اداره بکنی و منم
چند سال خون دل خوردم ب نمونه ، تو این مدت مادرم
مرد ، وقتی هم پاشو رو قبله کردیم زیر لب گفت :

- علی ، پسرم من تو را بدست شریک
بابات میسپرم ! یکسال بعد هم پدر اسدخان
مرد ، اسدخان که توی شهر خونه گرفته بود سرو کلهش
پیدا شد ، من ساده دل خیال میکردم باز هم مثل قدیمها
برادریم حساب و کتاب مزرعه و دامداری را بهش
پس دادم و اونم یکروز اومد و بمن گفت :

- علی آقا من مزرعه دامداری را فروختم فردا
خاج حسن رزاز میاد تحویل میگیره ، خواهش میکنم سر
وصدا نکنی عن رئیس به ادره ام و نمیخوام آبروریزی بشه
اولش خیال میکردم که پولش نصف میشه ، مزرعه ای که با
خون دل دوباره آبادش کرده بودم تحویل دادم و برگشتم
شرون و چند روز هم صبر کردم به بیستم اسدخان چنی میگفت

دیدم خیر! هیچ خبری نیست. رفتم گفتم:

اسدخان تکلیف من چی میشه؟ ...

اسدخان با همون ریخت و قیافه رئیسای اداره

گفت:

— علی آقا، تو بالاخره توی خونه ما بزرگ

شدی میتونی همین جا بمونی، یه لقمه نون با هم پیدا

میکنیم و میخوریم... من از کارم استعفا دادم توکری

شواکت بدرد نمیخوره، میخوام برم تو کارتجارت، شاید

هم یه کارخونه خریدم. ضمنا خیال دارم این باغوبوم

بزنم، خیابون بندیش، باغچه کارش، ساختمونش همه

را زیر و رو کنم. این وسط باغ به عمارت دو طبقه خوشگل

میندا زیم. اون قسمت جنوبی هم به عمارت پواتودرست

میکنم. بهدش هم برات زن میگیرم و توهمین خونه میمونی

و زندگی میکنی؟ ... واستش میخواستم بپرسم که پس

سهام من چی میشه اما باز هم یادم اومد که پدرم دم

آخری بهم گفت علی هیچوقت از اینها حساب نخواه!

خوب دیگه ما لوطی بودیم رو حرف پدر و مادرمون حساب

می کردیم تازه مگه من توی این دنیای بزرگ که روزیروزهم

بزرگتر و عجیب تر میشد چه کسی غیر از اسدخان داشتم؟

پدر و مادرم که مرده بودن، خودم که بیشتر از پنج

کلاس سواد نداشتم، قوم و خویشی هم که نمی شناختم!

خوب بالاخره اینجا ، وقتی تو چشم اسدخان نیگامی
 کردم یاد بچگی هامون ، یاد دعواهامون ، یاد کشتی
 گرفتن هامون می افتادم تازه من همیشه منظر بودم که به
 روز اسدخان از در وارد بشه و بگه برادر! بیا دوباره
 تجدید عهد بکنیم من به برادر فدا کاری مثل
 تو احتیاج دارم! خلاصه واسه اینکه باغو درست کنم
 خیلی زحمت کشیدیم . اون عمارت خوشگلو برای اسد
 خان ساختیم این خونه سمنتی هم برا من . بعدش هم
 اسدخان برادری کرد و مادر تو را برام گرفت . خودش
 هم زن گرفت و خلاصه ما شدیم باغبون واسدخان هم تو
 کارتجارت پیش رفت و گاهی من هفته به هفته اسدخان رو
 نمیدیدم . اما زنش تلافی همه بی محبتی های اسدخانومیکرد ،
 نمیدونی چقدر خانوم بود ، چقدر مهربون و فهمیده بود
 بیشتر وقتش پیش ما میگذشت ، من و مادر تو فدائی اون
 زن بودیم . انگار به قوم و خویش تازه پیدا کرده
 بودیم . هر وقت اسدخان ناهار نمی اومد ، اون زن بیچاره
 میومد پیش ما و میگفت : پیف دلم از این غذاهای
 فرنگی بهم خورد ، میخوام پیش شما آبگوشت بخورم
 خیلی ساده دل و دل رحم بنود . تا اینکه زن و اون
 صاحب بچه شد و همین " سامان " خودمون بدنیا اومد .
 ولی من و مادرت بچه دار نمیشدیم مادر سامان خیلی

برامون دوا و در مون کرد و بالاخره همین دکتری که حال
خونش نیاورونه و خیلی هم کیا و بیا داره و میگن اصلش
کاشیه منو معالجه کرد وقتی که سامان هشت ساله بود
بدتیا اومدی و دو سه سال بعد مادر سامان مرد و ما
تنها گذاشت .

سامره غرق در افکار و یادآوری روزگاران دوری
بود که پدرش گاهگاه که سر حال بود برایش تصویر میکرد
که ناگهان دستی در موهایش لفزید . سرش را بلند کرد
چشمان سیاه و درخشش پشت شیشه اشک بزحمت سایه
پدرش را میدید . "مشد علی" در سکوت موهای سامره
را نوازش میداد و سامره ناگهان از جا برخاست و خودش
را در آغوش پدر انداخت

— پدر پدر نازنینم!

مشد علی دست بزرگ و کلفتش را که طی سالها
بیل زنی پینه بسته بود روی موهای صاف و سیاه دخترش
کشید و گفت :

— سامره دخترم باز تو را ناراحت
کردن ؟ سامره همانطور که در آغوش پدر فرو رفته
بود گفت :

— نه پدر! نه! فقط دلم
میسوزه

پدر آرامی سامره را از آغوشش دور کرد و در
حالی که او را بطرف خانه کوچک سمتی میبرد گفت:
... خدا بزرگه ... دخترم ... خدا خیلی
بزرگه ...

سامره زیر لب حرف پدرش را تکرار کرد ...
خدا خیلی بزرگه ... خیلی ... آه راستی
پدر ... من سامانو دیدم ... چقدر بلندو
خوش تیپ شده ...

... نه پدر بزرگش رفته دخترم ... با ایهات که
بدرفتاری نکرد؟ ...

سامره لبخندی زد و درحالی که سنگریزه‌های کف
جاده را مشت مشت بر میداشت و دوباره بزمین میریخت
گفت:

... نه ... نه نه بابا! ... خیلی هم
خوش رفتاری کرد ... خیلی هم حرف زدیم فقط ...
... فقط چی بابا؟

فقط این زنی که دیوونه باز هم ...
بعد پنص امانش نداده و شد علی که میدانست
از دو حال پیش که مهناز بخانه اسدخان قدم گذاشته تا
چه اندازه نسبت به سامره حساسیت نشان میدهند دستش
را دوباره دور شانه دخترش انداخت و گفت:

— بابا جون! میخوای دوباره برگردی منزل عمهت...
 این پیشنهاد پدر، سامره را ناگهان متوحش کرد
 برای اولین بار احساس کرد که در این خانه یک دلخوشی
 یک امید تازه پیدا کرده، دلش میخواست باز هم سامان
 را ببیند چقدر سامان خوب و مهربان بود... .

— نه نه بابا!... من همین جا میموتم.
 من دلم برای تو و مامان تنگ شده... مگه از من
 بدتون میآد... بگین بدمون میآد... .

پدر همیشه در هنگام حرف زدن با سامره دچار
 لگنت میشد بکنوع هیجان و غرور خاصی نسبت به تنها
 فزونیش حس میکرد، او نتوانسته بود تحصیل کند اما
 دخترش از هر تحصیلکرده‌ای بهتر حرف میزد، گاهی که
 سامره با آقای اسدخان آنطور قشنگ و شیرین و عاقلانه
 حرف میزد، او در حالیکه تمام وجودش تبدیل به یک
 گوش بزرگ میشد با تمام قوا در خود فریاد میکشید...
 این دختر منه دختر منه!...

دختر و پدر، قدم زنان وارد خانه کوچک سمنتی خود
 شدند، خانه‌شان از دو اتاق و یک آشپزخانه و یک حیاط خلوت
 تشکیل میشد، پدر و مادر با هم توافق کرده بودند که یکی از
 اطاقها مال سامره باشد و خودشان در یک اطاق زندگی کنند،
 گاهی سامره پیشوخی آنها را با اطاقی خود دعوت میکرد و

ناهار نیمرو می پخت و آنوقت برایشان آهنگ شیرین و
رقص طرب انگیز و شاد با باکرم پخش میکرد و خود میرقصید
و پدر مادر از ته دل میخندیدند و برای ساعاتی اندوه
و تنهایی رنجهای روزگار که همیشه دیدن اسدخان و آن
دستگاه عریض و طویل آزارشان میداد فراموش میکردند .
مادر در آستانه در منتظر برگشت شوهر و دخترش
بود ، کبرا زنی باریک اندام کوچولو و مثل بچه ها خجول
و ترسو بود ، او بعد از سالها زندگی در چند قدمی
اسدخان هنوز هم از او خجالت میکشید و هر وقت اسد
خان را می دید پشت سر شوهرش پنهان میشد ، کبرا
هینکه شوهر و دخترش را دید لبخندی کوتاه و خجالتی
بزلب راند و گفت :

— کجاین ؟ شام سرد شد

پدر و دختر بهم نگاه کردند سامره بطرف مادرش
دوید و با همان آهنگ سریعی که در حرف زدنش بود
قربان صدقه مادرش رفت .

— مادر ! مادر ! مادر ! . فدات بشم ، فدای
تو ! فدای مادر کوچولو فدای اون لبخندت
بشم مادر ! بگو که من الهی پیشمرکت بشم
و بعد صدای بوسه های آبدار سامره در سکوت
باغ بلند شد

در قسمت شمال آن باغ بزرگ و در ساختمان
 اربابی هنوز چراغها میدرخشید و با آنکه مدعوین بقاصه
 عمارت را ترک میکردند اما هنوز هم سالن شلوغ بود
 بوی توتون های معطر بیپ ، عطر اندام بلورین زنان
 اشرافی و صدای آنها که از شادی و تنبلی و آسان گیری
 زندگی انباشته بود ، سالن را بیک پارچه رویا تبدیل
 کرده بود " سامان " در وسط این گروه معطر و خوش
 میچرخید ، گاهی اندکی ویسکی مزه مزه میکرد و دوباره برایش
 در میان مدعوین ادایه میداد او آشکارا با چند ساعت
 پیش فرق کرده بود ، خودش هم نمیدانست چرا اینطور
 تغییر اخلاق داده ، حتی پدرش اسدخان یکبار او را در
 میان بازوان خود فشرد و گفت :
 - خوشحالم پسرم که اینطور سر حال با مهمونا
 خوش و بش میکنی چی باشه تو باید میون این
 خانواده ها گل کنی ، وقتی میهمانان رفتند ، سامان با
 سبزه خودش را باطاق خواب خود در طبقه بالا رسانید
 و با آسودگی مخصوصی روی صندلی کنار پنجره افتاد و
 لیوانی ویسکی بدست گرفت و به عمق باغ خیره شد . . .
 چراغهای نشون آن تپه کز جولو ته باغ در چشمان مست
 او بیشکل رویا آمیزی نمایش میدادند نمیدانست چرا ولی
 حس میکرد دلش میخواهد دوباره مثل گذشته ها کتاب و

پتوئی را بردارد و بزود و روی تپه‌پتو را پهن کند . روی پتو دراز بکشد و زیر نور مهتاب کتاب بخواند تپه بطرز عجیبی او را وسوسه میکرد و بگذشته بر میگردد صدای "سامره" در گوشش می‌پیچید خوب سامان خان حالا فکر بکنین اونجا روی تپه به کتاب تو دستتونه دارین میخونین که به دختر دوازده ساله شیطون از پشت سر خودشو میندازه روسرتون حس کرد در فضای دور گذشته دوباره این صحنه تکرار میشود ، با اینکه هشت سال پیش او هنوز خیلی جوان بود ولی هر وقت آن دختر شیطان دوازده ساله از پشت روی سرش میافتاد دچار لذت و رخوت مخصوصی میشد یکبار وقتی موهای سامره را نوازش میداد پدرش رسید و فریاد زد :

— سامان بیا تو اطاق من

سامان وحشت‌زده دستش را از روی موهای سامره دزدید و بعجله پشت سر پدرش باطاق رفت آنجا پدرش با لحن سرزنش آلودی گفت :

— سامان من دوست ندارم دیگه این منظره را

به بینم

و سه ماه بعد بود که سامان برای ادامه تحصیل عازم امریکا شد و خاطره بازی با آن دختر شاد و شیطون

"مشد علی" باغبون را فراموش کرد و حالا در بازگشت
 میدید که آن دخترشاد و شیطان چگونه تبدیل بیک دختر
 جوان و پرشور و بسیار پرحرف و فیلبوف مآب شده
 است دلش میخواست میرفت و او را صدای
 زد و دوباره با هم روی تپه‌ها بازی میکردند اما او استاد
 ریاضیات بود و میدانست که این افکار در جدول زندگی
 او هیچ نقشی نمیتواند داشته باشد و هنگامی که برختن خواب
 میرفت بخودش قبولانیده بود که حتی فکر کردن به سامره
 هم کاری مناسب با منطق محدود و ریاضی زندگی او
 نیست .

میز صبحانه بصورت یک مثلث در وسط هال چیده شده
 بود در راس مثلث اسدخان و در دو ضلع کوچک میز ،
 سامان و مهناز نشسته بودند ، اسدخان که روب دشامبری
 از ساتن زرد بتن داشت و چهره‌اش بر اثر خستگی ناشی
 از مهمانداری دیشب کمی پفآلود و زردی میزد مشغول
 مطالعه یک روزنامه صبح بود ، مهناز زیر چشمی و بانگاهی
 پراز تمنا که اندکی هم سایه چشم داشت به چهره متفکر
 سامان مینگریست ، سامان مثل این چند روزی که برگشته
 بود اسپورت پوشیده بود یک پیراهن صورتی ، یک پلیور
 بی آستین سپید و یک شلوار فلانل خاکستری ، موهایش
 واکه پیچ و تاب‌های نازک و لطیفی برداشته بود ، بطرف

بالاشانه کرده بود و نوک بینی اش بر اثر پیاده روی در
 سرمای صبح باغات شمیرانات سرخ شده بود سامان سعی
 میکرد که خودش را با تخم مرغ عسلی میز صبحانه سرگرم
 کند و کمتر نگاهش در نگاه سبز مهناز گره بخورد. سرانجام
 اسدخان روزنامه را با بیحوصلگی تازف و زوی میز گذاشت
 و در حالیکه دستش بطرف نان تست و مربا میرفت با صدای
 دورگاش پرسید :

۱ - سامان جان! پیاده روی امروز صبح چگونه بود؟
 ۲ - خوب بود پدر در این هشت سالی
 که من نبودم چقدر از باشهای این منطقه را ویران کردند
 خدا میدونه چرا دولت میگذاره چنین منطقه سبزی
 هزار آپارتمانهای خشک و بیفواره بشه
 اسدخان که هراظهار نظر فرزندش را با دقت
 زانیکه با غروری گوش میداد و سعی میکرد با آرامی عقاید
 فرزند را بمحک تجربه اش بزند پرسید :

۳ - سامان! مگه در آمریکا غیر از اینه؟ بالاخره مردم
 احتیاج به مسکن دارن؟
 سامان در حالیکه سعی میکرد نگاه و لبخند مهناز
 را ندیده بگیرد جواب داد :

۴ - گاملا با عقیده پایاجان موافقم اما همانقدر که
 به شهر احتیاج به آپارتمان سازی داره بفضای سبز هم

محتاجه این مردم آگه بخوان همینطور بیرحمانه
کلنگ بذارن بغل ریشه علفهای سبز ریشه خودشون هم زرد
میشه

اسدخان لبخندی از سر رضایت زد و گفت :
— سامان جان ! منم با عقیده تو موافقم و بهمین
دلیل هم از سرمایه گذاری تو کار مسکن همیشه آگه
داشتم

ورود مستخدم مخصوص که پاکتی را در یک سینی
نقره گذاشته و مقابل اسدخان گرفته بود این گفتگو را
قطع کرد ، اسدخان دست برد و پاکت را برداشت و در
پاکت را گشود ، سه چهار خط ماشین شده متن را خواند و
بعد روبه سامان کرد و لبخندی پیروزمندانه بر لب رانده
و گفت :

— باز هم یکی از دانشگاههای شهرستانها از شما
برای تدریس دعوت کرده معلومه که رفقای من
همه جا دست بکار شدن ویناز که تا این لحظه
ساکت نشسته بود بسرعت لقمه‌اش را فرو داده و گفت :
— اسدخان ، تو چطور دلت راضی میشه بعد از هشت
سال دوری دوباره تنها اولادت رو بفرستی شهرستان ؟
اسدخان که از خواندن تلگرام دعوت بشدت سر
جمالی آمده بود گفت :

— مهناز جان چه کسی گفت که من میخواهم سامان عزیز مو بفرستم شهرستان ؟ ا سامان همینجا میمونه و تو یکی از مشهورترین دانشکده‌های پایتخت تدریس میکنه

مهناز نگاه سبز و پرتمنایش که از یک امید تازه برق میزد به نگاه بی تفاوت سامان تابید و گفت :
— کاملاً فکر خوبیه! تهرون جای ترقی داره ، با این دوستانی که دور و برت هستن خیلی زود سامان جان تو اجتماع دانشگهی جاباز میکنه ؟ ...
سامان که هیچوقت دوست نداشت درباره کار و برنامه آینده‌اش بحثی درگیرد در بحث مداخله کرد و گفت :

— حالا که اصلاً خیال ندارم با استخدام فکر بکنم . .
و بعد از چند لحظه سکوت گفت : من هشت سال از وطنم دور بودم ، حس میکنم نسبت به همه چیز بیگانهام ، تهرون را درست نمیشناسم ، از اجتماع دور افتادم ، با عقاید مردم بیگانهام حتی آدمهایی که سابقاً میشناختم فراموششون کردم ، مثلاً خیلی مسخره بود که دیشب من " سامره " را جای یکی از مهمونا گرفته بودم این عقیده شما مسخره نیس ؟ ا

اسدخان دست کوچک و توپول خو را روی دست

فرزندش گذاشت و با لحن صمیمانه‌ای گفت :

پسر جون ! هیچکس بتو تکلیف نکرده که از فرنابری سرکار،
تو میتونی یکماهی فقط استراحت کنی من کاملاً با تو هم
عقیده‌ام که اول باید اجتماع خودتو بشناسی ، تازه تو
هشت سال تمام با ریاضیات سروکار زدی ، من خودم
وقتی صورت حساب مالیات سالیانه را میخونم کله‌ام سوت
می‌کشد تو میتونی استراحت کنی ، سفر ببری ،
حالا دینگه مثل قدیم نیست ، بسیاری از شهرستانهای کشور
خود مون با خطوط هوایی باهم مرتبطن ، مثلاً پیشنهاد
میکنم به شیراز ، اصفهان و مشهد سفر کنی ، مخصوصاً
که مشهد هم فایده و هم تفریح

مهنار که کاملاً مراقب جزئیات روابط پدر و پسر

بود خودش را وارد گود بحث کرد و گفت :

— اسدخان نمیدونی چقدر دلم میخواد سری به

مشهد بزنم سه ماه نذر کردم یعنی تو زمستونی

که شما آنفلونزا گرفته بودین من نذر کردم ، و آگه سامان

خان بخواد بیره مشهد منم باهانش میرم و نذر موادا میکم . . .

اسدخان لبخندی زد و گفت :

آگه خودم هم وقت داشتم باهاتون می‌اومدم . . .

و اسدخان با ادای این جمله در حقیقت موافقت

خودش را با سفر مهنار و سامان ابراز کرد و مهنار که

ناگهان چشمان سبزش تغییر رنگ داده و حالا کیودی میزد
با خوشحالی آشکاری گفت :

- اسدخان شما هم باید با ما بیائین
بعد رو کرد به سامان و گفت :

- سامان جان ! کی خیال داری به مشهد سری؟
سامان که از حرکات و نگاه مهنار بلافاصله متوجه
هدفهای این زن جوان و پپری ناپذیر شده بود با لحن
بی تفاوتی گفت :

- اول من باید با کپورون آشنا بشم بعد **توریت**
مشهد میرسم

مهنار برای اینکه مانع از **بهم خوردن این سفر**
بشود بلافاصله گفت :

- بسیار خوب هر موقع دلتون خواست **بپوشیم**
من باید تذرمو آدا بکنم

اسدخان بشقاب صبحانه اش که با تمام **رمیده بود**
کناری زد و استکان چای را که بلافاصله **مستخدم بیادست**
هر روز گرم و داغ آماده کرده بود **چلو کشید و گفت** :

- خوب برنامه پسر عزیزم امروز چیه ؟
... هیچی پدر امروز میخوام کمی **تو باغ**
خودمون بگردم ، از روزیکه **آوردم** شمش دیدم **و باز دیده**
بوده ، من هنوز اون **تپه** کوچولو خودمو ندیدم ، **حقیقی**

به لونه کبوترام سری نزددم

اسد خان لبخند محبت آمیزی بروی فرزند زد

و گفت :

— بسیار خوب . . . منم گاهی از یادآوری خاطرات

کودکی و نوجوانی بهیجان میام اما فراموش مکن که آقای

"غزالی زاده" که از شخصیت‌های سرشناس تهرونه امشب

شمار و به شام دعوت کرد. ؟ ا

سامان بلافاصله گفت :

— پدر . . . واقعا " از این همه مهمونی خسته

شدم

اما پدر بلافاصله حرفش را قطع کرد و گفت :

— پسرم من میدونم که این همه مهمونی

پشت سرهم خسته کننده‌س ولی تو باید به مرد اجتماع

باشی ، تا وقتی درس میخواندی مهم نبود که در اطاقو

به روی خودت به بندیدی و یا کسی معاشرت نکنی اما حالا

دیگه باید بیشتر با مردم مخصوصا آدمهای با نفوذ و با

شخصیت بجوشی ، ما در دوره زمونه دیگه‌ای زندگی میکنیم

که آدما مثل حلقه زنجیر بهم مربوطن و من و تو و هر

آدمی که بخواد سری تو سرها در بیاره باید حلقه یکی

از این زنجیرها باشه

سامان با خستگی آشکاری روزنامه را از روی میز

برداشت و در حالیکه تپترهای صفحه اول را با نگاه تعقیب
میکرد گفت :

- پدر خواهش میکنم دنیای ما
دنیای استعداد ه هرکس با اندازه استعدادش میتونه
جلوبره حالا چه حلقه زنجیری باشه چه نباشه
پدر لبخند تمسخر آمیزی بر لب راند و در حالیکه
مهناز را بشهادت میطلبید گفت :

- پسر م . . این چه حرفی است که میزنی حتی
توی امریکا که تو درس میخواندی اگه " کندی " عضو
خانواده " کندی " ها نبود رئیس جمهوری نمیشد . . .
سامان بدون اینکه سرش را از روی روزنامه بلند
کند پاسخ پدر را داد و گفت :

- ولی اون آدم با استعدادی بود ، خیال می
کنی اگه مثلا نقص دماغی داشت بکار دعوتش میکردن . .
پدر سری تکان داد و گفت :

- ولی خیلی ها ممکن بود مثل اون استعداد
داشته باشن اما هرگز رئیس جمهوری نشن

- بسیار خوب پدر شما میدونین که من
اهل چرو بحث نیستم ولی تکیه من و هر آدم امروزی
بیشتر روی استعداد ه ، خوب حالا این آدم با نفوذ ما
را بکجا دعوت کرده ؟

پدر در حالیکه عینکش را داخل جلد میگذاشت
گفت :

— هیلتون ... خودش و خانمش و تنها دخترش ...
مهناز از شنیدن این جمله لبخند ظنر آلودی بر
لب راند و گفت :

— دخترش هم خوشگله ... میگو ستاره
شبینای تهروته ، از شرمینه تا شاندلیه "برج" هر جا قدم
میگذاری دختره مشغول رقصه ... خوش بحال مردی
که با اون ازدواج میکنه ...
سامان از این شوخی کنایه آمیز مطلقاً چیزی
بروی خود نیاورد و از جا بلند شد ...
— بسیار خوب پدر امشب میریم هیلتون ولی
دلم میخواد تا غروبش آزاد باشم ...

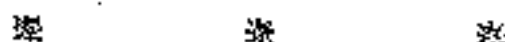
اسدخان هم از جا بلند شد و همانطور که میز
را ترک میکرد خطاب به مهناز همسر جوانش گفت :

— شنیدی مهناز ، چی گفت ؟ پسرم را باید تنها
بگذاریم تا بازار گاهش دوباره آشنا بشه ... اصلاً چگونه
من و مهناز امروز بریم مهمونی انجمن بگذاریم سامان
درست و حسابی تو خاطرات گذشته عرقی بشه ... من
هم کتابی خواندم که جوانهای امروز بیشتر میل به تنها
بودن دارن ...

مهناز خواست مخالفت کند . اما اسد خان دست
او را کشید و گفت :

مهناز جان ، من و تو حتماً باین مهمونی میریم
لابد تو ساعت ده صبح میری سلمونی و ساعت دوازده
هم باید اتومبیلو بفرستم دنبالت
مهناز در حالیکه حتی برای یک لحظه هم چشم
از چهره آرام و فکور سامان برنیمداشت با غیظ مخصوصی
گفت :

— بسیار خوب و بعد بطرف اتاقش رفت .



ساعت ده صبح بود که با ختمان دو طبقه در مریز
اسد خان از سرو صداهای معمولی و همه روزه خیالی شد .
اسدخان ساعت نه صبح خانه را ترک کرده بود مهناز
دستورات لازم را به مستخدم و مستخدمه خانه داد و بعد
با پشت دشت بدر اتاق مخصوص مطالعه سامان زد ، سامان
بلند شد بفرمائید مهناز وارد اطاق شد اندام
کوتاه ولی لغزنده و نورش در یک پیراهن آبی چمپان در
آستانه اطاقی قرار گرفت ، دستی بالوندی و ساز بدوهایش
کشید و پرسید : آقا فرمایشی ندازن ؟ سامان سرش را

از روی کتاب بلند کرد . نگاهش برای لحظهای روی موج
لفزنده پیکر مهناز دوید و بعد دوباره نگاهش را بروی
خطوط کتاب رجعت داد و گفت :

... متشکرم ... فقط بگو سر و صدا نکن ...

مهناز دوسه قدم جلو آمد ، حالا زن چشم سبز
و بیست و سه چهار ساله اسدخان کاملا در کنار سامان
قرار گرفته بود و حتی تنفس گرم و معطرش روی گردن
سامان پخش میشد ، سامان هیچ حرکتی نمیکرد ، حالت
یک مرد زاهد و پرهیزگار را داشت که حتی میل و تمنای
یک زن مشتاق و لوند هم او را نمیتوانست از فضای
عابدانه‌اش دور بکند ، مهناز خم شد بوسهای نرم روی ،
مدهای سیاه سامان گذاشت و بعد با لحنی که لوزنی تند
در آن موج میزد گفت :

... سامان ... خواهش میکنم بمن نگاه کن !

من آنقدر زشت نیستم که تو حتی از نگاه کردن بمن
نفرت داری ...

... سامان همانطور که نگاهش روی خطوط کتاب

سوزن میشد با نازاحتی خاصی گفت :

مهناز ... خواهش میکنم منو تنها بگذار .

خواهش میکنم ...

مهناز انگشتهای داغ و لوزنده‌اش را در میان موهای پشت

سر سامان فرو کرد و گفت :

- بسیار خوب منکه از تو چیز زیادی
نمی‌خوام من فقط حس می‌کنم وسیله‌ای برای ادامه
زندگی پیدا کردم آه . اگر تو بدونی تنهائی
چقدر بده

و بعد بدون اینکه جمله دیگری بگوید انگشتان
داغ و لرزانش را از موهای سامان بیرون کشید و بطرف
در رفت . جلو در لحظه‌ای توقف کرد و قبل از خروج
گفت :

- سامان ... خواهش میکنم اینقدر سنگدل
نباش

وقتی میناز از در ساختمان خارج شد و صدای
بسته شدن در به گوش سامان رسید او کتاب را بروی میز
پرتاب کرد ، از جا بلند شد ، نفس عمیقی کشید و از
پنجره به فضای سبز قشنگ باغ و آن تپه‌حیره شد ، تپه
خاکی و کوچولو از دیشب که حرفش را با " سامره " زده
بود او را وسوسه می‌کرد ، یک جور مخصوصی دلش را
بطش میانداخت . انگار که دختر باکره‌ای از عمق باغ
بطرز مرموزی او را صدا میزد او حتی دستهای
خاکی تپه را میدید که او را بسوی خود می‌خواند
سامان عینک آفتاب‌گیرش را به چشم زد و از در

ساختمان خارج شده هوا آفتابی و مطبوع بود ، نسیم خنکی
 بوی بهار را با خود داشت همچنان مخصوصی به یاختهها
 و سلولهای تن سامان میریخت ، بوی خاکهای آب خورده ،
 علقتهای تازه رسته و جوان چمن سبز و خوشترنگ بهاری ،
 و رنگهای متنوع بنفشهها که با سلیقه خاصی اینجا و آنجا
 بچشم میخوردند سامان را بگذشتههای این خاک و خاطر
 های قشنگین بر میگرداند .
 صدای شر شر آب که از کنار باغچههای مربع (بشکر)
 می گذشت به او زلالی خود را می بخشیدند ، همه چیز
 شکوفه جوانی و زندگی را در او می شکفتند ، بنظرش میرسد
 که سرار بر امواج نامرئی بهاری بالا و پائین می رود و صدای
 چشمه و رودخانه زلال در قلب او جاری میشود .
 گاهی حس میکرد براه رفتن راضی نیست دلش
 میخواست بدود ، بجهد حتی مثل پرندوها در لابلا
 شاههای سبز درختان بردارد و تشنه ترین آوازها
 جوانی را سردهد ، بشکر این باغ با او آشنا بود حتی
 حس میکرد باغ به او سلام میگردد ، احوالپرسی میکنند
 از گذشتهها با او حرف میزنند ، از بسادگی و رخسار
 شادمانی که برای خودش هم نا آشنا بود همه در مولیان
 مبادلات پیچیده ای که هشت سال تمام صرف آشنائی و حد
 شان کرده بود بدست با آنها سپرد و فراموش کرد که با

دیگر مردی بیست و شش ساله است که بزودی قبیای استادی برتن میکند و مثل جوانکی هیجده ساله شروع کرد بدویدن سوت زدن، پریدن از جویبارها و شناور شدن در دریای بیکرانه حیات، بی آنکه ساحلی باشد..... طولی نکشید که خودش را در برابر آن تپه کوچولو دید و با دوسه جست کوتاه خودش را به قله تپه رسانید و آنجا ایستاد و در حالیکه دستها را در جیبش کرده بود، با طرف نگاه کرد نگاهی که رنگ زیارت داشت و پراز صداقت آرزو ها و احلام روزهای گذشته بود در آن لحظه دلش میخواست هزاران سئوالی که سرچشمه همه آنها حیات و هستی بود بر زبان براند و از خودش بپرسد چرا هشت سال از قشنگترین سالهای زندگی و جوانیش را دور از ایسن زیارتگاه بسر کرده است؟ هدفش از فرو رفتن در همه آن معادلات پیچیده و آنهم در اطاقهای در بسته چه بوده اما صدای خنده شیرین "سامره" او را بخود آورد..... سامره پشت نزدیکترین درخت تپه ایستاده بود و بادها گیسوان بلند و سیاهش بازی میکرد.

..... بالاخره اومدی؟ آه اومدی.....

اومدی..... هیچکس نمیتونه از خاطراتش فرار کنه

هیچکس..... پس چرا پرچمتو با خودت نیاوردی؟

بادنه مثل سرخپوستان جیغ میکشیدی و پرچم بدست خود

تم به بالای تپه میروندی و با افتخار و غرور پرچمتو
 نوک قله تپه فرو میگردی ؟ آنوقت دستها را مشت میگردی
 و میزدی بسینهت و میگفتی تپه مال منه ! تپه مال منه ! ..
 سامان همانطور که ایستاده بود ، بروی سامره
 خندید بطوریکه دو ردیف دندانهای سفیدش بچشم خورد .
 .. سامره .. تو اینجائی .. من از جریان
 دیشب واقعا " معذرت میخوام ! ..
 سامره چند قدم جلو برداشت ، او شلوار سورمه‌ای
 و یک ژاکت سفید بتن داشت و موهایش را بسادگی یک
 دختر مدرسه در طرفین چهره‌اش شانه کرده و ریخته بود ..
 موهایش به دو روده‌خانه جاری و صاف میماندند .
 .. اهمیت نده .. من درویشم .. خوب
 مگه چه عیبی داره که به زنی مثل مهناز بمن بگه خل و
 چل .. خوب من خلم .. چلم .. و ازاینکه خل
 باشم لذت میبرم .. اینجوری کسی بآدم نمیکه جنست
 خورده شیشه داره ..
 سامان دستش را بطرف سامره دراز کرد و گفت :
 .. نمی آئی بالا .. توهم که همیشه پشت سر
 رئیس قبیله سرخپوست بالا می اومدی .. مگه تو " نامرده "
 میبودی ؟ سامره با صدای بلند خندید و خنده او در فضای
 باغ انعکاس قشنگترین سروها را داشت .. من دو حس

میکردند دوباره آن پیراهنی را پوشیده‌اند که بوی کودکی
و بوی شیر مقدس مادر و بوی عطر و صفای کودکی را می
دهد سامره دستش را بطرف سامان دراز کرد و
سامان دستش را در دست گرم سامره تلاب زد ، برای یک
لحظه آنها در رنگهای چشم یکدیگر فرو رفتند و سالیهای
فراموش شده با همه سنگینی‌اش از پیش رویشان دور شدند
و نگاه صاف و زلالشان در هم ریخت ، دل‌هایشان لرزید ،
دست‌هایشان هم و بعد سامان با یک حرکت سامره را بی‌الای
تپه کشید و برای لحظه‌ای که در مقیاس زمانی نمی‌گنجید
ولی از هر زمانی در چشم آنها طولانی‌تر بود ، سینه
برجسته و سفت سامره پلاشاده و بازوی سامان کشیده شد
و هر دو از جرقه مطبوعی که اعماق تیشان را روشن و گرم
کرد لرزیدند و سامان ناگهان پرسید :

... سامره ... توی این سالیهای گذشته هرگز به

اینجا می‌آمدی ؟ !

— خیلی وقتها

... چه وقت بمن فکر میکردی ؟ ...

— همیشه

— ولی تو که تمیذونستی من چه جوریم ؟ ...

— میدونستم

آخه چه جوری ؟ !

— آگه بیائی تو اطاق من دلینشو بهت نشون

میدم

سامان باهیجان کودکانهای پرسید ؟

— توداری منو بخونه تون دعوت میکنی ؟ ! . .

— مگه عیبی داره آدم سری هم بخونه فقیر فقرا

بزنه

سامان با لحنی صمیمانه گفت :

— ولی من بیشتر تو خونه فقیر فقرا بزرگ شدم .

— یعنی تو هنوز یادت میآد چه جور از سروکول

بابام بالا میرفتی

— چرا که نه ؟ ! . . . یادمه مشد علی همیشه

اسب میشد و ما دو تارو ترکش سوار میکرد . آنموقع تو

خیلی کوچولو بودی

سامره ناگهان ایستاد ، بچشمان سیاه سامان خیره

شد و بالحنی که پراز حیرت و درد بود پرسید :

— آه صبر کن بهبینم هیچی عوض نشده . . .

— هیچی سامره هیچی ؟ ! . . .

— ولی باور کردنی نیس

— چرا ؟ !

— آخه پدرم هم از تو دلگیر شده بود میگفت

سامان خودشو گرفته خدای من . . . تو چقدر میتونی قلب

شکسته بابای پیرمو خوشحال کنی ؟ ...

— پس پریم قلبشو بند بزنیم ...

— پریم ...

— نه مثل همیشه ... یک ... دو ... سه ...

و بعد هر دو در حالیکه دست همدیگر را گرفته بودند بطرف خانه سمنتی مشدعلی باغبون در انتهای باغ دویدند ، در آن لحظه که آن دو موجود جوان در عمق باغ میدویدند هر دوحس میکردند در متن بهاری قرار گرفته‌اند پر از تفاهم و ایثار ، بهاری که پستانهای پر برکت و سبز رنگش را بر روی زمین گرفته بود و میدوشید و هزاران جویبار سبز رنگ و حیات بخش بر زمین جاری میساخت و در آنحال جویبارها وسعت میگرفتند و برنا — محدوده زمین پیش میرفتند .

" مشدعلی " از سرو صدای سامان و سامره که در راهرو خانه کوچک سمنتی او پیچیده بود بهیجان آمد و از اطاق خارج شد . سامان و سامره در راهرو سینه به سینه " مشدعلی " شدند و هر دو برجا ایستادند و در حالیکه لبخندی بصفای کودکان روی لبهایشان وول میرد سلام کردند ...

.. سلام مشدعلی !

— سلام بابا .

— مشدعلی لبخندی زد که زیر سینه‌های پریشانش

که تا کناره چانه پائین آمده بود گم شد
 سلام سامان خان! خوش اومدین من و
 کبرا چند روزه که منتظرتون هستیم!
 سامان که در یک فضای آشنا و قدیمی قرا گرفته
 بود و قلب جوانش از یک ضیجان مرموز میسوخت بلافاصله
 با نگاه بیجستجوی کبرا پرداخت .

— شد علی پس کبرا کو؟!
 میدونین براش سوقاتی آوردم؟
 صدای ناله بانند و ضعف کبرا از پشت در اطاق
 بلند شد

— سلام سامان خان ماکه قابلی نداریم که
 برامون سوقاتی بیارین ، همینکه اومدین خونه ما از سزمون
 زیادشیه ا "سامان" که در آن فضای کوچک ولی خاطره
 انگیز موقعیت ممتاز تحصیلی و خانوادگی خود را بیادهای
 فراموشی سپرده بود توی راهرو بدیواز تکیه زد و در حالیکه
 نگاهش در چشمان سامان میفلطید شروع به حرف زدن کرد . . .
 میدونین چیه کبرا خانم؟ من هیچوقت شماها را
 فراموش نکردم ، هر وقت برای بابانامه مینوشتم اسم یکی
 یکی شماها را می آوردم زندگی آدم تو به مملکت
 غریبه جور دیگه ای میگذره مخصوصا اگه بخواد خوب درس
 بخونه و ریاضی هم بخونه . . . باور کنین من تو اون هشت

سال حتی به گردش درست و حسابی نرفتم ، با اینکه پاپا پول و پله برام میفرستاد اما من مثل اقا زاده های دیگه نبودم که هر شب تو این دانسینگ و اون تریا و اون بزنها من عاشق دانشکده بودم و پس! حتی بسکه تو اطاقم میسو ند م و تو تفریحاتشون شرکت نمیکردم و بعضی دختر پسرا برام حرف در آورده بودن سامره ناگهان جمله سامان را قطع کرد و گفت :

— چه حرفی ؟ بگو ، بگو چه حرفی ؟ . . .

مشدعلی نگذاشت سامان جواب بدهد . . .

— می بینی سامان خان ، هنوز سامره مثل گنجشک

جیک جیک میکند و نمگذاره مردم حرفشونو بزنی . . .

سامان دستهایش را بدیوار تکیه داد ، انکار میترسید از هیچان یا حالت خاصی که در ملاقات با این خانواده

کوچک و ساده باو دست داده بود بر زمین بخورد . . .

— مشدعلی ! . . . یادتونه گاهی وقتا سامره را

بغل میکردم و رویه شاخه درخت میذاشتمش و هرچه چیغ

میزد نمی آوردش پائین ؟

— آره پسرم . . . هنوز هم اگه بخواد شیخانت

بکنه همین کار و خودم میکنم . . .

کبرا که موها و دهانش را زیر چادر سخت پنهان

کرده بود ولی از هیچان ورود سامان به خانه شان دچار

غرور مخصوصی شده بود گفت :

ولی سامان خان دخترم خیلی مهربونه ! خیلی خوبه ! فقط بعضی وقتا نمیدونم چی میشه که جلو زبوش نمیتونه بگیره و حرفائی میزنه که بعضی ها خوششون نمیاد . . . کبر روی کلمه " بعضی " ها تاکید بیشتری گذاشت و نشان داد مقصودش از این کنایه یکی از آشنایان نزدیک است که از حرفهای سامره میرنجد و خوشش نمیاید . . . سامان با توجه بحوادث دیشب فوراً متوجه مقصود کبرا شد و گفت :

... حتما بعضی ها ، مقصودتون مهنازه ؟ ...

و بعد صدایش را پایین آورد و در حالیکه لبخند

شیطننت آمیزی میزد ادامه داد :

بعضی ها از من هم هی ایراد میگیرن . . . شاید

هم اصلاً خوششون نمیاد که من پیش شما بیام

سامره خیلی سریع بلافاصله پرسید :

... تو که بحرف " بعضی " ها اهمیت نمیدی ؟

میدی ؟

سامان نگاهش را روی چهره سامره میخکوب کرد ، در آن

لحظه نگاه سامره و حالت در هم رفتگی چهره اش آنقدر

قشنگ و دلنشین بود که سامان نمیتوانست چشم از او بردارد !

سامان حس می کرد طرز سؤال کردن سامره جور مخصوصی

است ، مثل بازخواست یک عاشق از معشوق ! یا مثل
درخواست تحکم آمیز یک زن از شوهر؟ نگاه سامره پیر
از آتش بود ، سرخ بود ، مثل شعله هیزم در شب صحرا
با منظره آتش سوزی در جنگلهای دور دست و با
اینکه کسی نمیتوانست سامره را دختر بسیار خوشگلی بداند
اما زیبایی او در این لحظه از زیبایی دختران رویایی
اشعار حافظ و سعدی هم گذشته بود ، یک شاخه نبات
بود ، یک دختر ترک تیرانداز شهر آشوب ، یک لولی
آشفته مست و غزلخوان !

... به بین سامره . . . من حالا دیگه به بچه مدرسه
نیستم که از چشم غره زن بابا بترسم . . . اصلا " این
بحثها را کنار بگذاریم تو میخواستی چیزی بمن نشان
بدی؟

کبرا مداخله کرد و گفت :
... ساقان خان باید بیائین اطلاق ما مثل همیشه
دوزانو بنشینین و به جای تازه دم بخورین
سامان به سامره نگاه کرد ، حالا هر وقت سامره
و سامان بیزم نگاه میکردند یک خط سبز و رویایی بین
نگاهشان شکل میگرفت ، بامرد بلافاصله گفت :

... باشه مادر عزیزم ! . . . مادر دلبرندم !
چقدر دلم میخواهه هر روز صبح برات دود زکعت نماز بخونم

و از ته دل از خدای خودم بخوام . . . هرگز نمی‌ماد را . . .
 با همه اینها مادر جون سامان مهمون منه ، من سامانو
 از اون عمارت خوشگل و اون زن بابای چشم آبی قر زدم
 بنابراین اون مهمون منه و باید بیاد اطاق منو به‌بینه . . .
 شد علی که از زیر ابروان پرپشت و خاکستری
 خود با نگاهی پراز نوازش و مهربانی سامان و سامره را
 تماشا میکرد گفت :
 - باشه دخترم ! اتاقتو به سامان نشون بده و
 بعد بیائین پیش ما چایی بخورین .
 سامره در اطاقش راکه به راهرو گشوده میشد باز
 کرد و گفت :
 - به قصر من خوش اومدین سامان خان . . .
 اطاق سامره یک اطاق سه در چهار کوچولو بود
 که پنجره رو به قسمت شمالی باغ داشت ، یک درخت
 بید که زیر پنجره کاشته شده بود شاخه‌هایش را به داخل
 اطاق ریخته و منظره قشنگ نادری در آن فضای کوچک ایجاد
 کرده بود ، سامان که از این منظره بهیجان آمده بود
 فوراً گفت :
 - درخت متجاوز . . . اون با طاق تو تجاوز کرده
 مگه نه؟
 سامره بدیوار اطاق نکیه‌زده بود و با نگاه شعله‌ور

و نفسهای تند و هیجان زده به جزئیترین حرکات سامان در فضای اطاق توجه میکرد .

— آه بله ! اون مثل صاحبش متجاوزه ، یادته اسباب بازیهای منو گرفتی و بخونه تون میپردی و هرچی زار میزدی بهم پس نمیدادی ؟

سامان بطرف سامره برگشت و پرسید :

— خدای من ! این همون درختیه که من خودم تنهایی زیر اطاق کاشتم و هرروز با سماجت آبش میدادم و نمیداشتم بابات بهش دست بزنه !

— بله آقا این همون درخته که حالا نه سالش شده و باید بزودی براش زن بگیرم !
سامان با صدای بلند خندید ، او بطرز عجیبی

طرز حرف زدن سامره را دوست داشت

— سامره بس کن تو از کجا میدونی که اون به مرده که میخوای براش زن بگیری ؟

— برای اینکه اولاً به مرد اونو کاشته ، بعدش هم به اطاق یک زن تجاوز کرده

مگه مردا همیشه متجاوز نیستن ؟ سامان خندید و خودش را روی تختخواب کوچک بکنفره سامره انداخت و بعد بلافاصله بطرف قفسه کتابهای سامره برگشت و دران حال پرسید :

پس همین درخت بود که منو بیاد تو مینداخت ؟
 سامره همینطور که خودش را بدیوار سنجاق کرده
 بود و پشتش از خنکی گچ دیوار حالت مطبوعی داشت

پرسید :

— مگه عیبی داره که یه چیز سبز آدمو بیاد
 آشناهاش بندازه ؟ ... سبزی علامت روشنائیه ...
 سبزی رنگ خداس ... بعقیده من خدا سبزه ...
 سبز سبزه ... آقای استاد دانشگاه لطفا ملیت ایرونی

خودتون را فراموش نکنین ... ؟
 سامان خندید و یکی از کتابهای سامره را از
 قفسه کتابخانه کوچک کنار تختخواب بیرون کشید و روی
 جلد کتاب را با صدای بلند خواند ... کلیات خمسه
 حکیم نظامی گنجوی ... شیرین و فرهاد ، هفت پیکر ،
 لیلی و مجنون ... و بلافاصله بطرف سامره برگشت و

پرسید :

— سامره ! بالاخره تو شاعر مسلک از گان در اومدی

مگه نه ؟ ...

سامره خودش را از بغل دیوار بیرون کشید و
 بطرف سامان وقت ، کتاب را از دستش گرفت و در حالیکه
 آنرا ورق میزد گفت :
 آقای استاد ! مگه نمیدونین من ششم ادبی

خواندم ؟ ... تازه یک جایزه مخصوص هم بمناسبت
تفسیر فشتگی که در باره عشق لیلی و مجنون کردم از
معلم گرفتیم ؟ ...

سامان در حالیکه در قفسه کتابهای سامره باز هم
به جستجو در میان کتابها مشغول بود با صدای متعجبی گفت :
— لیلی و مجنون آه ... یادمه هر وقت تو کلاس
خیلی حواسم پرت میشد به معلم انشاء داشتیم که سرم
داد میزد ... مجنون ا کجائی ؟ ... خبلی دلم
میخواست به روزی فرصت پیدا میکردم و این قصه لیلی
و مجنون رو میخوندم به بینم چه چیزمن به مجنون شبیه
که اون معلم انشاء همیشه منو مجنون صدا میزد ؟ ...
سامره به نیم رخ سامان خیره شد برای یک لحظه
حس کرد که تصویر ذهنی او از مجنون چقدر شبیه به
سامان است ، چهره لاغر و کشیده ، دست و پای بلند
و لاغر ، بینی قلمی و کشیده ، پشاشی گشاده و موهای
بلند و آشفته و چشمانی که ناخودآگاه پراز عم است و
لبهائی که کمتر میخندد ...

سامره چنان در تطبیق مجنون ذهنی خود و سامان
غرق شده بود که سامان دوباره حرفش را تکرار کرد و گفت :
— تو این کتابو بمن میدی بخونم ؟ ...
سامره نفهمید چرا بلافاصله از یک مخالفند شد

پیر شد ، کتاب کلیات خمسه نظامی را از دست سامان گرفت و گفت :

نه نه آقا از قدیم وندیم گفتن که هرکسی لیلی و مجنون بخونه آواره میشه اصلاتو به این کتابها چیکار داری؟ تو مگه استاد ریاضیات نیستی؟ ... چطور برم برات کتاب فلسفه نسبت انشیتن را بخرم

سامان از روی تختخواب بلند شد و گفت :
 - خیلی خوب ... خیلی خوب خسیس !
 آنوقتها هم که کوچولو بودی خیلی خسیس بودی ، تا اسباب بازی تو بر میداشتم چیغ میزدی ... خوب بریم به جای تازه دم بخوریم

وقتی هر دو از اطاق خارج میشدند ناگهان سامان بطرف پنجره برگشت و شاخه های سبز و جوان بید که تمام چهار چوب پنجره را گرفته بودند تماشا کرد و گفت :
 - سامره ! ... خیلی منشکرم که بیدمنو با طاقت

راه دادی
 سامره موهای بلند خود را بیکسو زد ، نگاه قشنگ و روشنش را بروی چهره سامان که ناگهان رنگی از غم گرفته بود ، نگاه کرد و گفت :
 - من اسم این بیدرو

گذاشتم سامونک ! آخه خیال میکردم این بچه توی ...
 سامان نتوانست از خنده خودداری کند همیشه
 تشبیهات و فضای ذهنی سامره را دوست داشت و در دل
 تحسین میکرد و بخودش لعنت میفرستاد که چرا نمیتواند
 مثل سامره فکر کند

سامره توهنوز هم تو دنیای خودتی . . .
 خوب در هر صورت از " سامونک " خوب مواظبت کن
 نگذار بچهم گشنه و تشنه بمونه . . .

صدای مشدعلی از اطاق مقابل رشته افکار آن زوج
 جوان و تازه بهم رسیده را پاره کرد . . .
 بچه‌ها؟ ما منتظر تو نیمیم ! . . . بفرومائین چایی

بخورین

سامره و سامان شانه به شانه هم در آستانه اطاق
 مشدعلی و همسرش قرار گرفتند ، سامان نگاهش را بداخل
 اطاق چرخانید و باخوشحالی فریاد زد :

— هیچی عوض نشده ای هیچی ! . . . به فرش
 خراسون در وسط اطاق ، رو بروتشک و پشتی مخصوص مشد
 علی . . . سمت چپ رختخوابها که تو ملافه شطرنجی
 یزدی پیچیده شده سمت راست بساط سماور و چای و بغل
 دست سماور ، صندوقچه آهنی مشد علی که همیشه میگفتیم
 برای طلا و جواهره خدایا آگه نموم امریکا را بگردی

به همگی اطاق راحتی پیدا نمیکنی ... مشدعلی خندید
و دست سامان را گرفت و کنار خودش روی تشکچه مخصوص
نشاند سامان بعد از روزگار بچگی دو زانو کنار مشدعلی
نشست و سامره هم در سمت چپ پدر نشست و گفت:
... مادر حالا به چائی بده ...

سامان مثل زمان بچگی که خودش را برای مشدعلی
و زرش لوس میکرد گفت:

... ضمناً از اون سیبهای خورنمزه مشدعلی که هیچ
وقت به پایام نمیداد و ازیه درخت مخفی تو باغ میچینه
که هیچکی جاشو نمیدونه به دونه رد کنین بیاد ، نصفش
بال من ا نصفش عال سامره ! ...

آنوقت هر چهار نفر از این جمله که یادآور خاطرات
دجبال پیش بودارند دل بخشش خندیدند و مشدعلی
گفت:

... سامان بسرم ... تو هنوز این چیزها یادته؟ ...

یادته که چیزی در باره تحصیلات من نگفت ، یعنی
اون هاکی چند کلمه هم با من حرف نمیزنه ولی از حرفهای
این و اون فهمیدم که تو استاد دانشگاه شدی ... خیال
میکردم همه این چیزها را فراموش کردی ...

سامان دستش را پشت مشدعلی گذاشت و گفت:

... مشدعلی امگد هرکی استاد بشه زندگی رو فراموش

میکنه ؟

مشدعلی بدخترش که محتماشای سامان شده بود
خیره شد و در همانحال گفت :

— نه پسرم ! ولی به زندگی دیگه را انتخاب
میکنه من و پدرت وقتی کوچک بودیم از سرو کول
هم بالا میرفتیم ، تو کوچها پرسه میزدیم ، به بساط
لبو فروشیها ناخنک میزدیم و در میرفتیم ، رودرختها
دنبال لونه گنجشک میگستیم ، تو راه آب دنبال بچه
گرهها میکردیم اما وقتی پدرت بدانشگاه رفت دیگه
هیچوقت اون چیزا یادش نیومد

سامان سرش را پائین انداخت و مثل همیشه که
مشدعلی وقتی از رفتار پدرش گله میکرد دچار انفعال و
خجالت میشد گفت :

آدمها فرق میکنن مشدعلی ! اصلا چرا از این
بحثها بکنیم ، می بینن که من این اطاعت و این آدمهایی
که توی این اطلاق زندگی میکنن مثل همیشه دوستشون
دارم راستی کبریا خانم اون گرام " تپاز " چی
شد ؟ مشدعلی از ته دل خندید و گفت :

می بینی ؟ می بینی ؟ پسرم هنوز مارک اون گرام
هم یادشه ولی پسر چون اون دیگه پیر شد و رفت
سامانه حرف پدرش را قیچی کرد و گفت :

— نه بابا! اون نرفت ، اون مردش
منم خیلی براش گریه کردم و بعدش هم یه گوشه باغ چالش
کردم

کبرا در حالیکه چای میریخت گفت :

— میبینی سامان خان! سامره همین جور
حرفها رو میزنه که مهناز خانم بهش میگه خل
سامره با عصبانیت حرف مادرش را قطع کرد
— مادرا اگه اینطور کارا خل چلیه خوب من خلم ...
بگذاریم اونم بمن بگه خل و دلش خنک بشه
سامان که میدید فضای اطاق دارد رنگ خصمانه‌ای
ببخود میگیرد گفت :

— خیلی خوب! خیلی خوب! بذارین
حرفمونموم کنم ، شما نگذاشتین من حرفمو بزنم
سامره که متوجه عصبانیت بیوقوف خود شده بود
بلافاصله ناراحتی اش را فرو خورد و گفت :

— حرفتون برین جناب استاد
بسیار خوب ... آنموقع یادمه صفحه " بابااکرم"
رو گرام می گذاشتیم . شدعلی و کبرا دست میزدند و من
و سامره هم میرقصیدیم
شدعلی باز هم از یادآوری گذشته لبخندی زد
و سامره با تعجب پرسید :

— یعنی ؟ ... ؟

— بله خوب فهمیدین ! ... اگه این صفحه رو
داشتین من وباهاش میرقصیدیم و مشدعلی و کبرا هم
برامون دست میزدن ...

سامره از هیجان دست زدو گفت :

— جونم ! جونم جون ! ... هنوز سامان ما
عوض نشده ! جونم ! ... تو چقدر خوب موندی ...
الان میرم ضبط صوتمو میارم ... کبرا و مشدعلی دزدانه
لبخند میزدند و بهم نگاه میکردند و سامان چایی گرم و
تازه دم را هورت میکشید که سامره با ضبط کوچکش در
حالیکه آهنگ بابا گرم را پخش میکرد وارد اطاق شد ...
— خوب ! این به جشن درست و حسابیه همانطور

که آقای اسدخان برای بازگشت پسر عزیزدوردهش جشن
گرفتن و مارو هم به جشنشون دعوت نکردن ما هم جشن
میگیریم و او مارو دعوت نمیکنیم ... انوقت سامره به
تنهایی شروع برقصیدن کرد ... اندام نرم و لغزنده
سامره در فضای اطاق اشکال مطبوع و دلچسپی نقش میزد
انگار که پیکر او شاخه‌ای از گل سرخ بود و هر بار که چرخش
میزد عطر روپایی خود را در دماغ سامان میریخت ، چشمان
سیاه و قشنگش هم در آنحال همراه پیچ و تاب موزون و
نرم رقصی ایرانی میرقصید دستهایش چنان حرکت میکرد

که انگار از هوانگشت او قطرات لذت فرو میریخت ...
 بوی خوش گیسوان سامره چون بوی جوی مولیان برای
 شاعر نابینا ، در دماغ سامان خاطرات شیرین و رویایی
 ایام کودکی را زنده میکرد چهره‌های پراز رضایت
 پدر و مادر سامره در آستانه پیری بجوانی آن لحظه‌ها
 شکفته شده بود ، سامان در آن فضای پراز صداقت و شادی
 و جوانی و آن رفیق پیریاوپراز صداقت و سادگی سامره
 چنان بهیچان آمد که از جا برخاست و به‌مراه سامره ،
 برقعی در آمد . . . در آن لحظه نقش‌های ساختگی و جعلی
 فرو ریخته بود و زندگی با چهره صاف و نازش و به پاکی
 کودکی‌ها جلوه میکرد

در آن لحظات شیرین و خوش و خالی از هر
 دغدغه و تشویش حیل‌گرانه یک حفت چشم مودی و جاسوس
 صفت از پشت پنجره تمامی حوادث را که در اطاق مشد
 علی باغبان میگذشت ضبط میکرد ، صاحب این چشم
 حیل‌گر کسی جز مستخدم مخصوص آقای اسدخان و مهنار
 خانم نبود ، اکبر آقا گارسون تقریباً به‌مراه مهنار باین
 خانه قدم گذاشت ، قبلاً تمام کارهای خانه اسدخان را
 (باچی) انجام میداد ، باچی زن چهل و چند ساله
 کوتاه قد و لاغر اندام بود که سالهای طولانی یعنی از
 زمان مرگ مادر سامان ، همسر اول اسدخان باستخدام پدر

آمده بود و تا قبل از ورود مهناز عروس جدید اسد خان همه گلره خانه قصر گونه اسدخان بود اما زمانیکه مهناز قدم بخانه گذاشت چنان شروع بایرادگیریهای بی دریغی کرد تا که پاجبی که برای خودش کیاوبیاضی داشت از رفتن به سالن پذیرائی جدا خودداری کرد و گفت :

— من یکمتر توی این خونه با عزت و احترام زندگی کردم حالا نمیخوام نبش و کنایه‌های خانم را جلو کس و ناکس بشنوم ، من همون آشپزی رو میکنم بکنفردیگه رو برای پذیرائی بخارین و اینجا بود که سر و کله "اکبر آقا گارسون" پیدا شد . اکبر آقا در یکی از ستورانهای مشهور تهران گارسون بود و بخاطر سرووضع شیک و مرتب و یک پاپیون مشکی که همیشه بگردنش بسته بود در آن منطقه از شهر و بین رجال و اشراف سوکسه فراوانی داشت و هر کس مهمانی فوق العاده‌ای برگزار میکرد اکبر آقا گارسون یا بعانه میبرد ولی تنها هنر اکبر آقا گارسون نبود که او را در محافل اشرافی مورد توجه قرار داده بود بعضی ها روابط گرم و بسیار دوستانه‌ای که با زنان پیر اشرافی داشت دلیل عمده محبوبیت او میدانستند ، بهر حال بتوصیه مهناز ، اسدخان اکبر آقا را بخانه آورد و با حقوقی برابر حقوق یک مدیر کل او را استخدام کرد مهناز گفته بود :

- اسد خان آ شما ماهی دو بیست سیصد هزار تومان
 فقط حقوق یکارمندتون میدین چطور میشه اگه برای سالن
 خونتهتون آدمی مثل اکبر آقا را استخدام کنین که بتونه
 جلو اینهمه مهمونای سرشناس شما را سر بلند بکنه ؟ ...
 و اینطور بود که اکبر آقا قدم به آن خانه گذاشت و در
 چند روز اول خدمت چنان بر همه خانه و دم دستگاه
 اسدخان مسلط شد که کم کم حالت پیشکار اسدخان را
 پیدا کرد و حقوق و رفت و آمدهای هر دو را براننده را هم
 در دست گرفت و با اشاره مهناز راه رفت و آمدهای مشد
 علی و کبرا را هم به خانه اسدخان بست و اگر مشد علی
 یکروز در حالت عصبانیت با پیل به قلم پایش نکوبیده
 بود شاید که بزودی اداره خانه سمندی و زندگی حقیرانه
 او را هم بدست گرفته بود و بر آنها هم حکومت میکرد .
 غروب هنگام وقتی مهناز خسته و توفته و کمی
 هم عصبانی وارد خانه شد اکبر آقا طبق معمول همه روزه
 در چند جمله کوتاه و موزیانه همه آن چیزهایی که در
 خانه سمندی دیده بود برای مهناز بازگو کرد . . . مهناز
 با چشمانی که از تعجب گرد شده بود پرسید :
 - اکبر آقا ! یعنی تو با چشم خودت دیدی که
 سامره و سامان باهم بابا کرم میرقصیدن و مشد علی و کبرا
 هم دست میزدن ؟ ! . . . اکبر آقا یکبار دیگر تصویر

مبالغه آمیز دیگری از آن چه دیده بود جلو چشمان سبز مهناز که از خشم کبودی میزد گذاشت و از اطاق خارج شد . شد . مهناز آنقدر از شنیدن این ماجرا بخشم آمده بود که نمیدانست باید چه بگوید و اغلب کلمات نامفهومی از دهانش خارج میشد یعنی چی ؟ یعنی چی یعنی ممکنه ؟ آخه چطور ممکنه ؟ به مرد جوان به مردی که بیست و شش ساله فارغ التحصیل دانشگاهی معتبر امریکاس درس ریاضی خوانده . یکماه دیگه باید استاد دانشگاه بشه با دختر به باغبون توخونه به باغبون فرزتی باباکرم میرقصه ؟ اصلا باور کردنی نیست

اصلا نه ! من باید برم از خودش بپرسم در آنموقع سامان باطاق مطالعه خودش برگشته بود و دانست آخرین تحلیلی که یک متفکر و ریاضی دان روسی از تئوری نسبیت " انیشتین " کرده بود مطالعه میکرد ، او چنان غرق مطالعه بود که حتی ورود مهناز را باطاقش متوجه نشد و مهناز ناچار با صدای بلند و کلمات طنز آلودی گفت :

— سلام آقا خسته نباشین مملووه

که وقتی ما می آئیم خواه آقا مشغول مطالعه هستن اما تا از در میریم بیرون آقا با دختر جناب باغبون میزنن و

میرقصن

سامان سرش را از روی کتاب بلند کرد نگاه سیاه
و قشنگش که از وقایع صبح و بعداز ظهر رضایت عمیقی را
منعکس میکرد بچشمان کبود رنگ مهنار دوخته و پرسید:

— مگه اشکالی داره که آدم بزنه و برقصه ؟ . . .

مهنار دستهایش را بکمر زد و گفت :

— نه ! . . . نه عزیزم ! چه اشکالی داره که پسر

خوش تیپ و تحصیلکرده و امریکارفته‌ای مثل سامان خان

فرزند ارشد و تنها میوه زندگی جناب اسد خان میلیونر

و وارد کننده معروف با دختر خل و سبکسر یک باغبون

بیسر و پا " باباکرم " برقصه ! . . . نه عزیزم ! هیچ

اشکالی نداره که هیچ بلکه مایه آبرو و حیثیت و اعتبار

شون هم میشه مثلا فردا توی در و همسایه شایع

میشه که پسر آقای اسد خان عاشق و دلخسته دختر باغبون

خودشون شده و مثل مجنون تو اطاق کثیف و چرک " لیلی "

و پدر مادر کثافتش داره میزنه و میرقصه

سامان که ناگهان بشدت از اینهمه توهین‌های

بی در پی برافروخته شده بود تقریبا فریاد زد :

— بس کن! دیگه نمیخوام این مزخرفاتو بشنوم..

پرو بیرون و دیگه هم حق نداری قدم تو اطاق من بگذاری . . .

مهنار که هرگز انتظار چنین عکس‌العملی را نداشت گریه

کنان بطرف در رفت و در آستانه در گفت :

— بسیار خوب ! معلومه که دختر خجل و چل به باغبون از من مهمترو که باید بخاطر اون بدترین رفتار رو تحمل کنم ، باشه بگذار اسدخان برگردن تکلیفم را با این کثافتا روشن میکنم

سامان در یک لحظه احساس کرد که درشتی و عصیانیت او نمکنست حادثهای را سبب شود که حداقل نتیجهاش اخراج مشد علی و سمره و زنی از این باغ و خانه و زندگی شان باشد و برای اینکه مانع وقوع این فاجعه شود از جا برخاست و جلو مهنار ایستاد و گفت :

— صبر کن به بینم مهنار ! . . . من نمیخوام هم بتو توهین کرده باشم ! . . . چرا نمی فهمی که هر آدمی برای خوشی به شخصیت و احترامی داره ، حالا اون آدم باغبون باشه یا به ثروتمند و یا مدیر کل . . . من نمی فهمم تو چرا نمیخوای بفهمی که اونا هم آدمن ! قلب دارن ! زندگی می کنن ! مثل همه آدمها از اینکه بهشون احترامی گذاشته بشه لذت میبرن ، واگه حقیر بشن مثل تو میرنجن ! تو داری طوری از اونا حرف میزنی که انگار اونا از به مورچه هم کثرتن مهنار کسه میدانست برگ برنده بر دست اوست و سامان نمیخواهد پای پدرش به ماجرا کشیده شود در حالیکه سعی میکرد پیش گیریهایش را حفظ

کند با دودست چشمهایش را پوشاند و گفت :

— ولی اونا مثل اینکه خاطرشون خیلی هم از من
 و اشخاص محترم دیگه عزیزتره که حاضرین بدترین توهین
 ها را به زن پدرتون وزنی که اینهمه دوستون داره بکنن
 و در عوض باونا نگین بالا چشمتون ابروس ؟ آخه
 میخوام بپرسم این دختره چی داره که از دیشب تا حالا
 ولش نکردین ؟! موضوع چیه ؟ آخه من چه جوری
 باور کنم که تو بتونی به لحظه حضور اون موجود خل و
 سبکسر رو کنار خودت تحمل بکنی ؟!

سامان دست مهناز را از روی چشمهایش برداشت
 و او را بطرف صندلی کشید و گفت :

— به بین مهناز! خواهش میکنم به دقیقه بنشین
 بذار همه چیز رو برات روشن کنم

مهناز که حس میکرد وسیله‌ای برای نزدیک شدن
 به سامان یافته است روی صندلی نشست و گفت :

— بسیار خوب بفرمائین

— به بین مهناز! من با اون خانواده بزرگ شدم .
 مشدعلی و زنش تا وقتی مادرم زنده بود شب و روزشون با
 من و مادرم میگذشت ، وقتی هم مادرم مرد ، کبرا مثلیه
 مادر و مشدعلی هم مثل به پدر مراقب و مواظب من بودن ،
 درست که من هشت سال با سمره فاصله سنی داشتم اما

ما همبازی بودیم ، توی باغ بهاین بزرگی فقط دو تا بچه
زندگی میکردن که خواه نا خواه همیشه با هم بودن ...
این دور از انصافه که حالا که من برگشتم باونا بی اعتنائی
بکنم و سلامشون جواب ندم .

... من نمیگم که تو باید باونها بی اعتنائی بکنی ؟ ..
بکنه تو عالم بچگی تو اطاقی اونا هم میخوابیدی ، با
دخترشون بازی میکردی ولی حالا با گذشته فرق کرده ،
فردا میخوای توی دانشگاه به بچههای این مملکت درس
بدی ... عکست بعنوان جوانترین استاد دانشگاه تو روزنامه
ها چاپ بشه . علاوه بر همه آنها تو پسر مردی هستی که
نصف ثروتمندای این مملکت آرزوشون اینه که فقط باهاش
سلام علیک بکنن ، اگه موجودیشو از حساب جاری خودش
بیرون بکشه بانک تق ولی میشه ! آخه تو چه جور همه این
چیزارا ندیده میگیری و انوقت بایه دختر باغبون همنشین
میشی ؟ ... یعنی همه این موقعیتها را میشه فدای به
گذشته دور و بیحاصل کرد ؟ !

سامان دوباره از شدت عصبانیت رنگش کبود شد ،
اما سعی کرد باز هم با خونسردی بمقابله دسیسهای که پوری
ناخوش آنرا خوب میشنید و تشخیص میداد برود

ملاحظه‌های که از چند دقیقه پیش با اهمیت آن آگاه شده بود با لحن آرامی گفت :

— دوستانه! بله دوستانه کاملاً دوستانه! ...
اصلاً مهناز ما چرا با هم می‌جنگیم؟ ما میتوانیم با هم دوست و صمیمی باشیم ...

مهناز که خود را آرام آرام بعقصد نزدیک میدید سوش را بیشتر در سینه جوان سامان فشرد و گفت :

— بله! چرا با هم دوست نباشیم؟!

ما از هر جهت با هم جوریم . تازه من از تو هیچ چیز زیادی نمی‌خوام ... من نمی‌خوام مثل دختر مدرسه‌ایها تو پیشنهاد فرار بدم ... ما بهترین زندگی و بهترین روابطو میتوانیم داشته باشیم مگه نه ... سامان برای اینکه نگذارد مهناز از خط مرزی ممنوع بگذرد یکبار دیگر تاکید کرد ... بله! بشرطی که کاملاً روابطمون دوستانه باشه ...

مهناز در حالیکه دستهایش را به دور کمر سامان تنگتر کرده بود در جواب گفت :

— بله! دوستانه حالا میتوانم از دوستم تقاضا کنم موهامو دوستانه نوازش بده ...
سامان دندانهایش را رویهم فشرد اما سعی کرد باز هم آرامش خود را حفظ کند ، دستش را با پای می‌پلوی

موهای قهوه‌ای رنگ مهناز کشید و گفت :

— بسیار خوب مهناز حالا مثل به دختر حسروف
خو و عاقل برو پائین چون من خیلی کارها دارم که
باید بکنم . . . مهناز بالوندی بکزن عشوه‌گر کامل خودش
را از سامان جدا کرد و در حالیکه از در بیرون میرفت
گفت :

— امیدوارم همانطور که بهم قول دادیم برآمدم
بیشترین دوست باشیم

سامان سرش را بعلاقت تصدیق تکان داد و در
را پیش سر مهناز بست و بعد به در تکیه داد
مدتی چشمانش را بست تا در تاریکی همه تصویرهای زشتی را
که از آن زن در ذهنش بود پاک کند ، چندشش همیشه حقیقی
لرز خفیفی در کمرش نشسته بود ، سامان پدرش را می-
پرستید و برای او مثل هر فرزند دیگری احترامی فوق‌العاده
قائل بود او آرزو داشت در بازگشت بوطن مانند روزگاران
پیشین در کنار پدرش آسایش خانه را حس کند اما از لحظه
بازگشت با زنی روبرو شده بود که ظاهراً خود را همسر
پدرش میدانست ، اما میخواست پرزنتترین شکل ممکن روابط
عاشقانه‌ای با او تحصیل کند سامان از تصور برداشت چنین
رابطه آنودهای اخمهایش را بهم کشید و در حالی که از
خستگی فشاری که با عصبانیت وارد کرده بود بدنش کش

میآمد پشت میزش نشست و بفکر فرو رفت. اگر این موضوع را به پدرش بگوید چه جنجالی در میگیرد خدا میداند؟ و او دلش نمیخواست در نخستین روزهای بازگشت برای پدرش درد سری درست کند و ذهنش را تاریک و آشفته سازد اما این بکرووی سکه زندگی تازه او بود روی دیگر سکه هم دلهره آمیز و اضطراب انگیز بود اگر او تسلیم مهناز نمیشد باز هم هر روز باید توطئه‌های را تمل میکرد مخصوصاً که میدید حالا مهناز برای انتقام از سودی رفتار او متوجه خانواده بیگناه "سامره" شده و میخواهد برای آنها که از همه چیز بیخبر بودند درد سری درست کند، برای لحظهای از رفتن پیش سامره و پدر و مادرش احساس پشیمانی کرد اگر او به سامره و خانواده‌اش نزدیک نمیشد مهناز هرگز نمیتوانست او را تهدید کند اما وقتی به ساعات خوشی که امروز با سامره و پدر و مادر این دختر سر کرده بود بازگشت بی اختیار محبت خاصی نسبت بآنها در دل احساس کرد که حتی در گذشته هم چنین حالتی در او سابقه نداشت.

چهره سامره در لحظه خدا حافظی هنوز هم از

پیش رویش دور نمیشد.

چنان شعاع محبتی از چشمان سیاه و درشت سامره

بیرون میرود که حس میکرد اگر چند لحظه بیشتر توقف کند

این شعاع مطبوع و گرم به شعله‌ای از آتش تبدیل شود و همه چیز را بسوزاند آهنگ صدای سامره در آن لحظه لرزش مطبوعی داشت و تنها بزحمت این جمله را با آن آهنگ لرزان از دهانش شنید باز هم بخونده ما می‌آئین ؟ ... و سامان قول داده بود که باز هم پیش آنها برود .

* * *

ساعت نه شب بود که صدای دوستانه و گرم پدرش را شنید سامان مابرای حرکت آماده‌هایم پدر جان ! ...

- منم آمادهم پدر ...

وقتی سامان از پناه‌های مرمرین طبقه دوم پا‌ئین می‌آمد اسد خان و مهناز در حال منتظر او ایستاده بودند و مهنازی اختیار گفت :

- اسد خان بزن به تختها بهیچین چه شاهزادای امشب با ماست ...

خدا بداد اون زنهایی برسه که امشب پشور تو را توی این لباس میبینن ! ... سامان با آن قد کشیده و بلند ، چهره‌استخوانی و مردانه ، نگاه صاف و روشن و در آن لباس خوب تدوین شده تیره مد روز حقیقتاً توجه برانگیز شده بود استخوانی به ضرورت مخصوصی گفت :

- معلومه زن باارز بهر جنده میپوشم همه زنهایی

که تو مثل نشستن مثل قصه حضرت یوسف بجای بریدن سیب
دستای خود شونو ببرن . . . من به پسر خوشگل و باسوادم
افتخار میکنم

سامان لبخندی زد و گفت :

— پدر ! خواهش میکنم ! تحت تاثیر تبلیغات
مهناز قرار نگیرین ! منم مثل همه جوانای دیگم شاید که
اونا هم این لباس و این موقعیت رو پیدا کنن از من هزار
مرتبیه خوشگل تر بشن در جلو در ، دو اتومبیل
پشت سر هم متوقف بود ، اتومبیل " بیوک ریویرا " مشکی
رنگ، اسدخان و اتومبیل بنز اسپورت دودر کرم رنگ که اسد
خان برای بازگشت فرزندش به کارخانه معروف بنز سفارش
داده بود .

دو راننده اسدخان بعضی خروج اسد خان و
مهناز و سامان بطرف در سمت راست اتوموبیلها دویدند
درها را گشودند اما سامان خطاب به راننده خودش گفت :
— مرسی من خودم اتومبیلو میبرم ! شما میتونین امشب
مورخصی برین !

اسدخان خندهای زد و به مهناز گفت :

— پسر ! مثل هر جوان امروزی از تجملات
ببزاره اون با نسل خودش همراست و نمیخواه رشت
اشراف بگیره مهناز نگاه سرخ و داغ خودرا به

اندام برازنده سامان که در تالابو چراغهای نئون میدرخشید
تابید و در همانحال گفت :

— خودش ماشین برونه شیکتره! ...

اسدخان به راننده‌اش اشاره کرد که حرکت کند و
در یک لحظه اتوموبیل بیوک مشکی رنگ اسدخان در جلو
و اتوموبیل اسپورت هدیه اسدخان به فرزندش بدنبال
آن از در باغ خارج شدند. پشت سرو برخط سیر آنها بوی
خوشبختی و رفاه پیدغذغه تمامی فضای آن باغ کهنسال
و خیابانهای تنی را گرفته بود.

آقای عزالی زاده و همسرش شانه به شانه هم در سالن انتظار
منتظر اسدخان و همسر جوان و پسر دانشمندش ایستاده بودند
و مرتبا با طرف سرک میکشیدند.

آقای عزالی زاده مردی خوش تیپ با موهای
فلفل نمکی و چهل و چند ساله بنظر میرسید، خیلی شیک
می پوشید و بر اثر تکیه به یک ارثیه چاق و چانه و کمی
زرتگی و فرصت طلبی موفق شده بود چند واحد صنعتی
را در یکی از شهرستانها راه بیاورد ولی برای اینکه از
پایتخت که مرکز همه تصمیم گیریها بود دور نیفتند دفتر
کارش را در تهران قرار داده بود. او رویصورتش مردی
بود که خیلی خوب میدانست باید پول بیرون پول شود
تا مثل باغ مرکبات شاخ و برگش را بهمه جا بگستراند و

امشب خود را بیشتر از هر زمان دیگر باین هدف نزدیک
 میدید، چون اگر دخترش با پسر اسد خان ازدواج میکرد
 چنان میوه آبداری از این درخت پیوندی متولد میشد که
 هیچ باغبانی تا آنروز نچیده بود، غزالی خیلی خوب از
 ثروت افسانه‌ای اسدخان اطلاع داشت چون اسدخان تنها
 در واحدهای بزرگ صنعتی او بیست درصد سهام رابسانگی
 بنام خود ثبت داده بود و چنانچه اراده میکرد میتوانست
 سهام را یکجا ببلعد علاوه بر این غزالی زاده خیلی خوب
 میدانست که سامان تنها فرزند اسدخان بزودی یکمک نغز
 پدر و تحصیلات عالی، بیکی از مقامات برجسته دانشگاهی
 تبدیل میشود، بنابراین هر چه بیشتر درباره آینده پرشکوه
 این پیوند فکر میکرد بیشتر بهیجان می‌آمد مخصوصاً که
 اسدخان با قبول دعوت غزالی زاده این نقشه ماهرانه و برا
 بطور ضمنی تأیید کرده بود شمس همسر غزالی زاده بهر
 خلاف شوهرش زنی آرام و بسیار کم حرف بود و از آن
 جمله زنانی بنظر میرسید که هر چه شوهرشان بکند
 و هر چه بگوید بی چون و چرا تأیید و قبولش میکنند و به همین
 دلیل هر بار که به سینای شاد و بنام شوهرش خیره میشد
 موجی از تحسین بروی موهای قفل نمکی غزالی زاده می
 ریخت اما مشکل این پدر و مادر، وجود دخترشان مرجان
 بود که بزرگت افکار و آینده‌آزمای پسر و مادرش را قبول

داشت ، آواز آنجمله دختران سرکش خانواده بود کدبانگا ثروت پدر و رنگ و روی زیبا عرق در سرگرمیهای متفاوت و مدروز صبح را بشب میروسانید و از آنجا کد زیبا و پر نشاط بود مدام بهر مجلس و محفلی وارد میشد گروهی آشنا چون پروانه در اطرافش میچرخیدند . برنامه رقص او در هیچیک از شبهای هفته قطع نمیشد و همچنانکه برنامه تنیس او در کلوب امریکائیها یا اسب سواری در باشگاه سوار کاران و صرف ناهار در اشرافیترین کلوبها هرگز تعطیلی برنمیداشت و در هر یک از این محافل از ثروت مندانی تازه بدوران رسیده تا مهندسیین و پزشکان مشهور فوج و کور مرجان حلقه میزدند ، با حملات تحسین آمیز ترور زناناش را نوازش میدادند مرجان برای شرکت در این مجلسی باهما تاکیدات پدر و مادر هیچ علاقهای نشان نداده بود با اینکه فقط ده دقیقه بفرار نام باقی نمانده بود اما هنوز هم زمرجان خبری نبود . عزالی زاده از شدت ناراحتی بخرد می پیچید و مدام این سؤال را از زینش میکرد ...
 پر این دختره کجا رفته ؟ ... آخه چطور نمیتونه بفهمه
 که آشنائی با چنین خانوادهای چه ارزش فوق العاده ای
 مینره داشته باشه ؟ اما سرانجام درست سه دقیقه قبل از
 رسیدن اسدخان ، مرجان از پشت سر پدر را بغل زد ...
 سلام بابا ! ... میدونم خیلی دلخوری ولی باور کن

بجای نپرداختن من از چنگشون در بوم !

غزالی زاده بطرف دخترش برگشت :

— مرجان . . . چطور ممکنه به دختر خوب اینطور

با اعصاب پدرش بازی بکنه ؟

مادر مرجان مداخله کرد :

— ولی حالا موقع جروبحث نیست خیال

میکنم اتوهوبیلشون دم در هتل متوقف شه

غزالی زاده لبهایش را از فرط عصبانیت گزید

اما مرجان بالوندی دستی به موهای کوتاهش کشید و چهره

آرتیستک و اندام مانکی خود را در شیشه سبز گلفروشی

هتل برانداز کرد . مرجان یک دختر خوشگل امروزی با

اندام مانکنی چشمان و ابروانی مشکی چانه نوک تیز و

گونه‌های برجسته بود ، بیشتر به او می‌آمد که آرتیست

سینما باشد مخصوصاً که سعی میکرد ادای حرکات آرتیستهای

سینمایی را در آورد و چابکی و لوندی و بیخیالی ستارگان

سینما و عشوه‌گری رقاصان را بکجا درخورد جمع کرده بود .

صدای گرم و امرانه اسدخان مرجان را بخود

آورد نگاهش را که پراز سرزندگی جوانی بود از اندام مانکی

خود بر گرفت و به چهره "سامان" توخت از تغییر حالت ،

حتی درخشش برق چشمانش کاملاً میشد حدسی زد که او

هرگز انتظار نداشت .

اسدخان با آن اندام گود و قلمبه و سر طایب ، صاحب
 پیری بلند قد کشیده ، خوش تیپ باشد غزالی زاده که
 با مهارت خاصی مصابیت خود را پوشیده بود لبخند زنان
 بطرف سامان رفت به بد ا چشم ما روشن ! ماشاءالله
 چه جوانی خوش تیبی آهای مرجان بیا جنونم
 می خوام یکی از درخشانترین چهره های فردای مملکت را
 در محافل علمی معرفی کنم مرجان لبخند زنان جلو
 رفت و دستش را بطرف سامان دراز کرد خوشبختم . . .
 سامان بدون کنجگویی اما با نگاهی دوستانه دست مرجان را
 در دستش نشود . . . و بعد هر شش نفر از پله های گود
 و دایره های شکل رستوران هتل هیلتون سرازیر شدند . شمسی
 مادر مرجان و مهناز در جلو و سامان و مرجان پشت سر آنها
 و دست آخر اسدخان و غزالی زاده از پله ها پائین می رفتند
 و هر کدام حرفه ایی داشتند که بهم میزنند . مرجان که همچنان
 زیر چشمی سامان را می پائید و با همه بی میلی اولیه حالا
 سعی میکرد تور گرم و معطر زنانه خود را پیش پای سامان
 بیفکند پرسید :

— راستی شما در کجا درس میخواندین . . .

— من این اواخر در واشنگتن بودم . . .

مرجان با ذوق زدگی مخصوصی پرسید :

— خدای من ! واشنگتن شهر رویایی منه راستی

هنوز شهرداری مزاحم سنجاب‌ها نشده ؟ ... خدای من
اغلب روزها من توی پارک‌های واشنگتن دنبال سنجابها
میکردم که بی خیال از درختی بدرختی می‌پریدن ...
سامان لبخند دوستانه‌ای بروی مرجان زد و گفت :

... خوب تمدن هر ملتی با اعتقاد من از علاقه

و توجهی که به حیوانات میکند همیشه فهمید راستی شما

در واشنگتن چیکار میکردین ؟

... آه ... من ... من در به کالج زبان

ایم نوشته بودم .

... که اینطور ؟

... ولی پاپا نگذاشت من دیپلم کالج را بگیرم

سفر نیمه تمام روند ؟ ...

سامان با لحن تمسخرآمیزی گفت :

... ولی از لهجه‌تون پیداس که خیلی خوب زبان

یاد گرفتن ...

مرجان با همان لحن طنزآلود جواب داد ...

... خوب هم طبقه‌های ما چندون هم احتیاج

بخوندن درسهای سخت ندارن ! اینکارها رو منشی‌ها با

حقوقی مختصری میکنند ! سامان درحالیکه پشت میز می‌نشست

گفت :

... بهترین دلیله که نسل تازه طبقه متوسط داره

جای اشراف زاده‌ها را میگیره چون هم خوب میخوانه و هم نشسته فهمیدنه !

مرجان با لحن بی تفاوتی که نشان میداد مایل نیست به این بحث ادامه دهد گفت :

— مهم نیس ! باید باونا هم میدون داد که به کمی پیشرفت بکنن ! راستی شما چه ورزشی دوست دارین ؟

— من از پیاده روی خوشم میآد

مرجان لبخندی زد و سامان متوجه شد بلافاصله افزود ... خیال میکنم هیچ ورزشی طبیعی تر از پیاده روی نباشه .

حضرت آدم هم مسلماً تنها ورزشی را که میشناخت همین پیاده روی بود . صحبت ها بتدریج گل انداخت و حالا هر شش نفر بودند که درباره موضوعات متفاوت یکسره حرف میزدند و مرجان حتی بیش از پدرش مشتاق بدام انداختن سامان شده بود

* * *

در این لحظات که میهمانان اشرافی و معطر ما در سالن رستوران گرم مباحثه بودند در باغ اسدخان و در

گوشه‌های دور افتاده باغ که بزحمت نور مهتابی‌ها از لابلای درختان تو در توی آن میگذشت سامره روی نیمکت سنگی نشسته بود و یک مشت سنگ ریزه را در مشت‌هایش میفشرد. این عادت سامره بود که هر وقت دلش گرفته بود به عمق باغ پناه میبرد و ضبط صوت کوچکش را کنار خود میگذاشت و در حالیکه آهنگی را پخش میکرد مثنی سنگ ریزه در دستهای نرمش میگرفت و آنها را نوازش میداد.

شب قشنگ و آرامی بود بهار در نخستین روزهای تولدش در بیلاق شمیرانات و همیشه هنوز سرد است اما آنسب خنکای مطبوعی داشت، چشمان ستاره‌های آسمان گشوده‌تر بود و انگار که ستاره‌ها مژه در آورده بودند و هر چند لحظه یکبار مژه میزدند و چشمان تفرهای روشن خود را بروی زمین می‌گشودند. درختان سپیدار باغ نجوای گنگی داشتند و شاید هم در زبان سکوت خود از یکدیگر می‌پرسیدند: دختر مهربان ما از چه رنج می‌برد؟ سامره هم نمیتوانست به این سؤال جواب

درستی بدهد، دلش جور مخصوصی در سینه میزد، حس میکرد یک اندوه ملایم، نه از آن نوع که وقتی با کسی حرفش میشد او را عصبی میکرد، بلکه اندوهی ناشناس و گرم با آرامی یا درخانه دلش گذاشته، سامره با خودش خیلی صادق بود، این واقعیتی است که خیلی از آدمها

نه با مردم بلکه با خودشان هم صادق و راست نیستند و خودشان را هم گول میزنند اما سامره نه تنها با مردم بلکه با خودش هم بسیار رو راست بود ، او با سانی هر پدیدهای را در قلب خود می پذیرفت و در خلوت با خودش بحرف می نشست سامره تا به آن دختر خوشگل حسودی کردی چرا ؟ ... اگر او از تو خوشگلتره گناهِش چیست ؟ ... تازه تو خیلی چیزها داری که او نداره ، مثلاً یک قلب مهربون که درسها و سوز زمستان هم دونه پاشیدنو برای پرندهها فراموش نمی کند آیا او نباید به این مهربونیهها که نداره و توداری حسودی بکنه ؟ ... آنوقت انگار که با موجودی دیگر وارد گفتگو شده دستش را روی پایش میزد و بلند بلند میگفت :

... سامره ... سامره ... دیگه دوست ندارم

از تو اینجور کویه فکریها میبینم ! ... یکروز که داشت اینطور بلند بلند با خودش حرف میزد کبرا مادرش که از دور مواظبش بود اشکریزان او را بغل زد و بالتعاسی گفت :

... دخترم ! ... بیچاره دخترم ! ... تو

چرا با خودت بلند بلند حرف میزنی ؟ ... همین کار را میکنی که مهناز خانم بهت میگه خلی ! ... امشب سامره چنان از آندوه ناشناخته های که بر قلبش چنگ انداخته بود

بخود می پیچید که حتی نمیتوانست خودش را تجزیه و
 تحلیل کند و تهمت خل بودن را بخود بخرد و بلند بلند
 خودش را نصیحت کند. او بخود می پیچید، سنگریزه ها
 را محکمتر و عصبی تر در مشت میفشرد و حتی موسیقی هم
 نمیتوانست با اندوه مطبوع خود آرامش را باو باز گرداند،
 مضطرب بود انگار که بروی امواج یک دریای متلاطم در
 یکشب تیره بالا و پائین میرفت و با پای برهنه بر سر شعاع
 های سیخ رنگ یک خرمن هیزم را می سپرد. . . . چشمان
 سیاه و در شش آشفته بود، دستهایش بیقرارتر از همیشه
 بالا و پائین میرفت و گوشهایش صداهای ناشناخته و وهم
 آمیزی می شنیدند حتی میکرد نگاهش داغ و سوزنده است
 و اگر بوستارهای بتابد آن ستاره را با آتش میکشد، صدای
 آوازهای کودکی و نجسوی ناله مانند باغ وقتی که
 طوفان شروع میشود و حیث گریه ها در فصل حقت گویی
 همه و همه در هم پیچیده بود و ذهنش را آشفته میکرد،
 در آن لحظه از شب او شفق را میدید که نخستین دسته های
 کبوتران را بادستهای نرم خاکستری به پرواز در می آورد و
 دانه های ریز و ملایم باران را میدید که از آجری خاکستری غسرو
 میچکد و رنگارنگ برگهای خشکیده پائیزی که از آسمان مثل دانه
 های تگرگ بر سرش میریخت، مهتاب بود، خورشید هم بود، شب
 روز انگار که در آغوش هم فرو رفته بودند و موسیقی و خنده

و گریه هم در هم ریخته بنظر میرسیدند . وحشتی مبهم در
 داش ریخت ، از جا برخاست تا بطرف خانه سمتی و
 کوچولوشان بدود و خودش را در آغوش خشکیده و کوچولوی
 مادر مهربانش بیاندازد و التماس کنان از او بخواهد که
 در سینه خشکیده اش پناهنش دهد اما انگار که فلج شده
 بود میخواست فریاد بزند : پدر ، پدر تنها و زحمتکش
 من ! بدادم برس ! اما گوئی هر چه خاک در آن باغ
 بود بدهانش چپانده بودند ، در این هنگامه وحشت زار
 ناگهان بغض ترکیب و باران اشک از آسمان چشمانش
 سیلاب گون رها شد ساره گریه میکرد گریه میکرد
 و هر قدر جویبارهای اشک بیشتر بر گونه هایش راه می-
 کشید حس میکرد آرامتر و آرامتر میشود ، او ندانست
 چقدر بارید ، اما وقتی ابرهای درونش ، خود را خالی
 کردند و از آسمان چشمانش کنار رفتند خورشیدی طلوع
 کرد که زوایای تاریک وهم انگیز ذهنش را روشن ساخت
 و او آشکارا دلیل اندوهش را شناخت و لبخندی بر لب
 آورد او بطرز عجیب انگیزی سامان را میخواست
 و حالا او در روشنائی خورشید درونش دلیل آشفته گریهای
 خود را میدید که مقابلش ایستاده و با آن چشمان سیاه و
 شفافش او را میکاود ساره آهسته و آرام یکپهلوی
 شد و روی نیکت سرد سنگی خوابید تا بلکه اندکی از

گرمای آتشینی که در پوستش افتاده بود تسکین دهد...
 سامره حالا در ذهن خودش نجسجوی خاطراتی پرداخت
 که خط سیر سامان در آن ماندنی شده بود... روزهایی
 که با هم به ته باغ میآمدند و گل بازی میکردند، انگار
 که دیروز بود... سامان هیچده سانه بار سفر بسته بود او
 دختر دوازده ساله و رسیده‌ای بود با اینکه قدش نسبتاً
 کوچک و کوتاه بود همه حتی سامان او را دست کم می‌گرفتند
 ولی او همه چیز را بخوبی میفهمید، سامان میخواست
 برود و او دلگیر بود، شاید برای آخرین بار بود که با
 هم به ته باغ رفته بودند، سامان در ته باغ برای خودش
 یک خانه ساخته بود که سامره را مأمور حفظ و نگهداری‌اش
 کرده بود، سامان مقابل خانه دو طبقه‌اش نشست و گفت:
 - سامره! ... خونه منو برام نیگه‌بیداری
 تا من برگردم؟ ... سامره که بدرخت تکیه داده بود
 و با نگاهی متعجب سامان را می‌نگریست هیچ‌نگفت:
 - سامان سرش فریاد کشید:
 - آهای چته دختر؟ ... کجایی؟ ... باز
 هم سامره هیچ‌نگفت، یعنی مثل همیشه که وقتی عضه‌ای
 بدش می‌افتاد گیج و منگ و فلج میشد... برج‌جا خشکیده
 بود سامان از جا بلند شد، شاخه‌های سامره را در دستهایش
 گرفت و تکان داد... هی... سامره... کجایی؟

حالت خوب نیست؟ سامره همچنان سامان را نگاه میکرد اما نمیخواست کوچکترین حرکتی بکند. سامان وحشت زده شد، دوباره شانه‌های سامره را تکان داد . . . آهای دختر، چته؟ برم بایاتو بیارم؟ وقتی دید سامره باز هم گیج و متنگ ایستاده‌است او را رها کرد و بطرف خانه سنتی دوید تا پدر و مادر سامره را خبر کند اما ناگهان صدای جیغ مانند سامره او را بر جا میخکوب کرد
 ما . . . ما . . . ن

سامره دوباره بحالت عادی برگشته بود و سامان ایستاده و بطرفش برگشت و با عصبانیت گفت:
 - سامره؟ . . . تو منو ترسوندی؟ . . .
 سامره خندید، چند قدم بطرفش برداشت و گفت:

- باشه . . . خونه تو برات نکه میدارم تا بر گردی؟ باشه؟ . . . نیگه میدارم، نیگه میدارم . . .
 انگار که سامره فاصله سوال سامان را تا آن لحظه که جوابش گفته بود گم کرده یا از دست داد بود . . . سامان با بیحوصلگی گفت:

- آره . . . خیلی خوب! پس من رفتم . . .
 روزیکه سامان میرفت چنان بزرگترها اطرافش را گرفته بودند که او مطلقاً نتوانست با سامان خدا حافظی کند در لابلای

دست ویای بزرگترها می‌پلکاید ، میچرخید و بالاخره درست لحظه‌ای که همه کنار رفتند تا سامان سوار اتومبیل پدرش شود و بفروندگاه برود نگاهش بانگه سامان تلاقی کرد . سامان لبخند بسیار زود گداری برویش زد ولی چنان‌گنج و منگ بود که جواب این لبخند را هم نتوانست بدهد و همینکه اتومبیل سامان از در باغ بیرون رفت او با همه قدرت بد عمیق باغ درید ، خودش را به آن ساختمان دو طبقه کوچولو رسانید ، مقابلش ایستاد بعد زانو زد و ناگهان بجان ساختمان دو طبقه افتاد و تماش را ویران کرد و خود نیچه بیهوش کنار ساختمان افتاد ، دو ساعت بعد که پدرش همه جا را دنبال او می‌گشت ساعره را که کنار آن ساختمان لگد خورده و مجزومه خوابیده بود پیدا کرد . . . آهای ساعره . . . اینجا چی میکنی ؟ . . . چرا خونه تو تو خراب کردی ؟ . . .

ساعره چشمهایش را مالید و بی اختیار گفت :

— خوب دیدم سامان رفتش . . .

بدر اخمناش را درهم کشید ولی چیزی نگفت

دستها ساعره را گرفت و رخاانه برد و بعد ساعره شنید که پدرش بد کبرا گفت :

— کبرا . . . برومون خیلی تنها شده . . .

پیشتر مواظبتش باش | ساعره دوباره روی نیمکت نشست ،

یک مشت سنگریزه از روی زمین برداشت و آنها را در
مشت فشرد ، با سنان نگاه کرد که یک کاسه پر از ستاره بود
و عطر شب را بدورن سینه کشید و از خودش پرسید :
- آیا سامان همه آن خاطرات را فراموش کرده ؟
. اصلا آن خانه یادش هست ؟ وقتی سامان را دیدم از او
در باره آن خانه می پرسم ؟ ...

اما همینکه حس کرد سامان دیگر در سفر نیست
و در کنار او ست و همینکه نگاههای گرم سامان را از
دیشب تا امروز در خود دید دوباره آن غم تازه آمده
بدورن قلبش پا گذاشت ولی حالا دیگر دلیل آن غم را
میشناخت او سامان را با همه وجودش میخواست . او سامان
را میخواست .

صدای بوق پی در پی اتوبوسهای اسدخان و سامان که
پی در پی وارد باغ شدند ساعره را از رویاهای تشنگ دخترانه اش
بیرون کشید چشمانش را مالید و لبخندی زد و گفت :
- انگار همه این چیزها را خواب دیدم ...

بطرف پائین خم شد ، پاچه شلوارش را بالا کشیده بلوز
خود را که تا روی ناف بالا پریده بود پائین آورد ، دستی
به نوهای سیاهش کشید و در همین لحظه چشمش به
ستارگان نیمه شب افتاد و بلافاصله ستارگان محبوبش ،
هفت برادران را یافت ، آنها را هم در شبانه خسود

گذشته و به سرازیری افتاده بودند، در ذهن خیال پرداز
 سامره آنها هفت برادر آسمانی بودند که در پی یک سر
 نوشت گمشده در آسمانها سرگردان راه می سپردند چقدر
 دلش می خواست برود بآنها کمک کند تا از این سر-
 گردانی ابدی نجات پیدا کنند! ... صدای آخسربین
 فشار گازی که روی اتومبیلها آمد دوباره سامره را از دنیای
 خمیری شکل رویاها بیرون کشید، بلند شد و ایستاد و اما
 احساس سنگینی مخصوص کرد، انگار او از چیزی و کسی
 بار برداشته بود... حس میکرد چیزی زنده و گرم ولی
 نامرئی در کنارش ایستاده است، حتی دستش را دراز
 کرد تا بلکه این ناشناس نامرئی را بگیرد اما خنده اش
 گرفت چون دستهایش در هوا ماند... اگر چه آنشب
 سامره این موجود ناشناس را بیچشم ندید اما بعدها فهمید
 در لحظاتی که زیر درختان بلند سپیدار دراز کشیده در
 آن دنیای شیری رنگ دست و پا میزد از عشق سامان بار
 گرفته بود. عشقی که در آن شب هرگز او را رها نکرد...
 سامره آهسته و آرام در خیابانهای باریک باغ و
 زیر نور مهتابی ها قدم میزد، از گرمای یک نوار قدیمی
 پخش شد...

فصلها دگرگون میشوند

اما عشق جاودانه میماند

و بس آن گلی در بهار رشد میکند .

همه آنچه آفتاب تابستان میتواند بیاورد .

سامره بساعتش نگاه کرد نیکی مقربه ساعتش

روی صدد دوازده می طپید ، درختها از نسیم خنک بهاری

لرزشی نامحسوس داشتند اما گلها بخواب رفته بودند ،

برای چند لحظه راهش را بسوی ساختمان سمی کج کرد

اما خوابش نمی آمد دلش میخواست در امتداد شب راه

برود و راه بیرون را از پس پنجره های شب ، صبح باو

سلام بگوید . بطرف ساختمان دو طبقه مرمرین اروپایی بر

گشت ، لبخندی در ستانه بروی سنگهای مرمر شفاف زد

بدون شک سامان حالا طبقه دوم رفته بود سامره بدوختی

تکیه زد و سامان را پیش رویش تصویر کرد ، چقدر نگاه

سامان سهربان و دستهایش بلندش صمیمی بود چهره سامان

هنگام رقص در الحاق کوچک پدرش چقدر رویایی بود

مثل مرعی که پس از سالها به آشیانه اش برگشته باشد در

فضای آشیانه میخپید و از شادی هوشو میکرد ، چراغ های

نئون اطراف ساختمان اروپایی بجز چراغ جلو در نگهبان

خاموش شدند و این نشانه آن بود که اهل خانه بدنمای

خواب سرانجام شده اند ، سامره آنجهای تفکرش را در تمام

کشید ، خودش هم نمیدانست چگونه این فکر در مغزش
جرقه زد و چرا پاهایش او را بسوی ساختمان میبرد ، سامره
از لابلای کرت‌های باغ چون خرگوشی بسبکی میجهید و
میرفت ؟ فانوس ماه گذرگاههای او را روشن کرده بود و
سنگریزه بر پاهای آشنایش بوسه میزدند ، او با عجله
پشت ساختمان پیچید پنجره اطاق خواب سامان به این
سمت باغ باز میشد اما پنجره خاموش بود ، سامره انگار
که در خواب مرتکب این عمل میشد هیچ نوع ملاحظاتی
نداشت جز اینکه نردبان را بردارد و بساختمان مرمرین
تکیه بدهد خودش را به پنجره اطاق خواب سامان برساند ،
حتی یک لحظه هم به هزاران رسوائی که ممکن بود در
پس این عمل بر پا شود فکر نکرد فقط کافی بود چشمان
تیز بین اکبر آقا گارسون از پس پنجره او را بیابد یا
مهناز بیخوابی پسرش بزند و پشت پنجره بایستد و این
صحنه عجیب تا در را به‌بیند سامره در آن لحظه تشنه‌ای
بود که در کویری بی‌انتها بیک چشمه زلال رسیده باشد ،
سامره نردبان را درست زیر پنجره اطاق خواب سامان گذاشت
و چون گریه‌های سیاه و هراق از پله‌گان نردبان بالا رفت ،
نجوای نرم نسیم و نگاه ساکت و نقره‌ای ستارگان او را
در این سفر عاشقانه همراهی میکردند ، سرانجام پشت
پنجره اطاق خواب سامان قرار گرفت . نگاه سیاه و مخملی‌اش

بدرون اطاق تابید، یک چراغ کوچک خواب آبی رنگ در کنار تخت میسوخت و رنگ آرام و خسته خود را بر چهره سامان می‌پاشید، این منظره چنان برای اعصاب متشنج سامره آرام بخش بود که دستش را زیر چانه زد و به تماشا نشست، در آن لحظه انگار همه چیز، زمان حرکت، ستارگان سامره و سامان، حتی عطر گلها و عقریبه ساعت متجمد شده بودند و تنها در انجام این لحظات نبض چشمان سیاه سامره بسیار خفیف میزد و تصویرهای زوئرو را در خود ضبط میکرد، تنفس سامان مثل زمزمه آب بسیار مبهم بود، موهایش هنوز آرایش و نظم قبیل از خواب را حفظ کرده بود، لبهایش لرزش ملایمی داشت و دستهای بلند و کشیده‌اش چون دو ساقه جوان و بلبلد روی پتو افتاده بود، یک‌نیاز شدید، مثل نیاز کودکی بدویدن در کوچه‌های خاکی، یا نیاز بخواندن در تنهائی سامره را بدرون اطاق می‌کشید، اگر پنجره بسته نبود سامره آخرین دیوانگی و ولگردی شبانه‌اش را مرتکب میشد و بداخل اطاق میدوید، سامره چهره تب کرده‌اش را بشیشه فشرده بود و چنان بدرون اطاق را با نگاهش لمس میکرد که انگار به یک فضای مقدس خیره شده است، انگشتان سامره بی‌اختیار به شیشه خورده وقتی قلب عاشق میشود دیگر مهار همه اعمال و حرکات انسانها از

تصرف مفر خارج میشود و اگر هم در چنین لحظاتی به
تفکر مینشینند این تفکر هم مستقیماً از قلب ناشی میشود
انگشتان کوچک و سفید شماره دو سه بار روی شیشه ضرب
گرفت ، در پلکهای بسته سامان لرزشی افتاد ، پلکها دروازه
های خود را گشودند و چشمان خواب زده ، سامان روی
پنجره و چهره شماره گشوده شد ، سامان با عجله روی
بستر نشست تازه چشمانش گرم خواب شده بود ، دو سه
بار پلک زد و دوباره به پنجره خیره شد ، ... بیته شماره
بود ، درست مثل دیشب که پشت پنجره سالن پذیرایی
باو زل میزد ، سامان در سکوت و در حالیکه لبخندی
کوتاه و مبهم روی لبهایش میدوید ، پتو را از روی خود
کنار زد و از تخت پائین آمد بطرف پنجره رفت پنجره
را با آرامی گشود

— سلام شماره !

— سلام سامان !

— تو ! اینجا ؟

— امشب خوش گذشت ؟

— بد نبود ، تو چی ؟

— من معمول شبوتوی باغ قدم زدم ، خوابم ،

نمیآد !

— از سرما گهود شدی !

پایان پارت اول

کتاب اتوبوس آبی
ر.اعتمادی

برای دریافت ادامه ی کتاب به سایت
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید

www.98ia.com